

خاکستر زمان

هادی نعمتی

خاکستر زمان

(مجموعه داستان)

هادی نعمتی

خاکستر زمان

مجموعه داستان

نویسنده: هادی نعمتی

(hadi59n@veman.net) (hadi59n@gmail.com)

ناشر الکترونیک: وتمن (www.vetman.net)

سال انتشار: ۱۳۹۱

نوبت اول

شعر سته

کابوس یک شب پاییزی / ۶

آن روز روی تپه / ۵۲

از یاد رفته / ۷۳

چند تار مو / ۸۴

خاکستر زمان / ۱۱۳

در باور من اصل مهم، پذیرش اشتباه است که تعریف دیگر زندگی است، پذیرش دلتنگی هاست که تعریف دیگر عشق است. گرچه آنچه مهم است به چشم دیده نمی شود و آنچه گفتنی است در قلب می ماند تا در سکوت ابراز شود.

ایران درودی، در فاصله ی دو نقطه

کابوس یک شب پاییزی

نفس نفس می زدم و بدنم می لرزید. جسمم بر پاهایم سنگینی می کرد و توان ایستادن نداشتم. به سمت تختی که پشت دحل و یخچال مغازه بود رفتم و روی آن نشستم، حتی نشستن هم برایم سخت بود، فشارم پایین افتاده بود و سرم گیج می رفت. به دیوار پشت سرم تکیه دادم و تقریبا ولو شدم.

حسن از درب پشت مغازه وارد شد و روبه روی من روی دو پا نشست و توله سگ کوچکی که دو ماهی بیشتر از سنش نمی گذشت و هنوز اسمی برایش انتخاب نکرده بودیم، پشت سرش آمد و دور و برش می پلکید تا توجه او را به خود جلب کند، ولی حسن که همیشه سر به سرش می گذاشت و همبازی خوبی برایش بود، امروز حوصله سر و کله زدن با او را نداشت. سرش را پایین انداخته بود، فرم نشستن و پایین افتادن سرش چهره یک گناهکار را آنگونه که در تلویزیون دیده بودم برایم مجسم می کرد. قیافه اش درهم و شکسته بود و پیرتر از آنچه بود به نظر می رسید، با اینکه ۱۸ سال بیشتر نداشت، انگار دنیا خیلی زودتر از موعد او را پیر کرده بود.

صدای ماشینهای بزرگ و کوچکی که از رو به روی مغازه می گذشتند، صدای جیر جیر موتور یخچال بزرگ مغازه و کمی هم سر و صدای توله سگ که عوعو کنان حسن را به بازی دعوت می کرد، همه آنچه بود که بین من و حسن شنیده می شد و سکوت پر هیبت و سیاهی را که فضای مغازه را پر کرده بود، برهم می زد.

کمی که گذشت و نفسم سر جایش آمد گفتم:

-کی این کار رو کرده؟

-دو ماهی می شه، یه چیزی هم بیشتر.

-پس آخر کار خودشو کرد؟

-آره.

-از اولشم می دونستم به این سادگیها تموم نمی شه.

حسن سرش را به سمت بیرون چرخاند و عبور ماشینها را از نظر گذراند.

ادامه دادم:

-حالا تو این چند وقت چرا صدات در نیومد؟

-مگه فرقی می کرد؟ کار از کار گذشته بود. فقط اعصاب همه رو به هم می ریختم و مامان رو بیشتر ناراحت می کردم.

-مامان که خیلی وقته به این قضیه عادت کرده. از بابا می ترسیدی، نه؟

-به هر حال دیگه فرق کرده بود، حالا دیگه رسمی شده.

-آره راست می گی، حالا رو شناسنامش هم نوشتن. نمی دونم اون چند خط نوشته چه ارزشی داره؟ حالا چی شد که امروز زدی بیرون اومدی اینجا و پتاشون رو ریختی رو آب؟

-امروز دیگه نتونستم حرفهای مهشید رو تحمل کنم.

-مگه چی می گفت؟

-هیچی تهدید می کرد به بابا می گه.

-چیو؟

-چرا درس نمی خونی؟ چرا دیر می آی خونه، چرا لباست بوی سیگار می ده و هزار کوفت دیگه.

-خری دیگه. مردم هم با زن بابا هاشون مشکل دارن، تو هم مشکل داری! با همه چیه مهشید کنار اومدی و دو ماه هیچی نگفتی، فقط سر درس خوندن باهاش مشکل داشتی؟ مگه قرار نبود هر چی شد زود به من بگی، من که نمی رفتم بذارم کف دست مامان یا بابا.

-گفتم حالا که کار از کار گذشته، دیگه گفتنش به تو هم فایده نداشت، فک کن از بابا هم ترسیدم.

مکشی کرد و ادامه داد:

-نمی دونی این دو سه ماه چه عذابی کشیدم، قضیه رو به کسی هم نگفته بودم که بتونم باهاش حداقل در موردش حرف بزنم. داغون بودم، بعد تو می گی درس؟ تازه مهشید هم واسه خود شیرینی جلوی بابا و اینکه ثابت کنه مهربونه و می تونه جای مامانو بگیره، همه چیو بزرگ می کرد. بیشتر از خود بابا واسه درس گیر می داد.

-به هر حال درسو که واسه خودت می گه. بابا رو هم که می شناسی درس خوندن بچه هاش واسش خیلی مهمه.

-کارای خودش مهم نیس. فقط درس خوندن ما مهمه؟ تو هم حالا اصل قضیه رو ول کردی چسبیدی به درس؟

-اون جای خودش. اینکه کارش آخر نامردی و پست فطرتی بوده ربطی به تو و درس خوندن تو نداره، سر مامان هوو آورده نه سر تو. تازه ما که از قبل می دونستیم بابا با اون رابطه داره، از رابطه مخفی هم که گذشته بود و مهشید خونه هم که می اومد، با حالا چه فرقی داشت؟ حالا فقط تو شناسنامشون نوشتن.

-چرا ربطی نداره؟ اصلا مگه واسه آدم اعصابی می مونه، زنیکه رو تو خونه می بینم حرص می خورم. بابا سر پیری اومده سر مامانم هوو آورده و اونوقت از من می خواد سمبل

اخلاق باشم. خودت چی؟ حالا گیر دادی به درس من، انگار هیچی نشده. اگر فرقی نمی کرد چرا وقتی قضیه رو بهت گفتم جوش آوردی؟ بابا و مهشید که اومدن اینجا هر چی از دهنش در اومد بهشون گفتی.

-خوب حالا! شاید کار منم درست نبود. منظورم اینه که حالا که شده، کاریش هم نمی شه کرد، اون وقتی که باید جلوشو می گرفتیم که نگرفتیم. حالا نباید این بهانه دست بده که بی خیال درس بشی، فکر آخر و عاقبت خودتم باش. منظورم این چند مدت نیست، کلا می گم. باید با قضیه کنار بیای. سال دیگه کنکور داری و آیندت به کنکور وصله.

-من نمی دونم چطوری الان می تونی در مورد درس حرف بزنی؟ اگه می تونستی کنار بیای، چرا خواهر و مادر بابا و مهشید رو کشیدی وسط؟ تا حالا جراتشو داشتی به بابا تو بگی؟ چه فرقی کرده بود که فحش زیر و بالاشو دادی؟

-اون لحظه نفهمیدم، کنترل دست خودم نبود، تو اومدی اینجا و قضیه زن گرفتنشو گفتی، از خونه فرار کرده بودی، فکر کردم بابا به خاطر مهشید کتکت زده یا اینکه مهشید گنده بارت کرده، حرفات تموم نشده، بابا و مهشید اومدن تو مغازه و من اصلا کنترل دست خودم نبود و هنوز تو شوک بودم...

-تو هم به جای سلام، آبادشون کردی. فقط دلت به حال من سوخت که مهشید به من چیزی گفته یا بابا به خاطر مهشید منو زده؟ اصل قضیه ازدواجشون مهم نبود؟

-اصلا خوب کاری کردم، حقش بود. به تو چه؟ از حالا بیا همینجا پیش ما بشین درستو بخون، مگه چقدر تا کنکور مونده؟ قبول نشدی چی؟ ده سال دیگه یقه کیو می خوای بچسبی؟ همون بابا که اونقدر درس درس می کنه بهت می گه من زن گرفتم، واسه مامانت هوو آوردم، تو رو سننه. غلط کردی درس نخوندی.

—حالا تو و محمد که درس خوندین کجا رو گرفتین؟ مگه خود بابا درس خونده که از من انتظار درس خوندن داره؟ خودش یه شوfer کامیون بوده و الان چند برابر درس خوندهاش در می آره. تو چی دانشگاه رو تموم کردی حالا داری تو مغازه ای که مال باباته فروشنده می کنی، آقای مهندس. اونم چی نوشابه و سیگار و آدامس و تخمه تو بره بیابون. محمد هم فوق دیپلمشو گرفته و حالا داره تو شن شویی کارگری می کنه. البته دلش خوشه بهش می گن آقا مهندس ولی کار و حقوقش کارگریه. اونم چی با کلی خرج دانشگاه آزاد که هر دو تاتون گذاشتین رو دست بابا.

جوابی نداشتم که به او بدهم و از طرفی هم نمی خواستم بهانه ای به دستش بدهم که از زیر بار درس خواندن فرار کند، حتی اگر قرار باشد بعد از دانشگاهش مدرکش را لب طاچه بگذارد و بیاید کنار دست من پشت دخل بایستد، انگار این ارزش و اعتبار تحصیلات و پیروسی بود که از پدر به ما منتقل شده بود و تحت هر شرایطی اهمیتش را برای ما حفظ می کرد. اما شاید در حقیقت حالا با کلنجار رفتن و مخالفت با او داشتم دق دلیم را خالی می کردم، حق با او بود، الان وقت این حرفها نبود.

بلند شدم و به سمت در مغازه رفتم. زمین هنوز از باران دیشب خیس بود، هوا هم کمی سرد. می خواستم باد خنک پاییز به سر و تنم بخورد و آرامم کند.

از جلوی حسن رد شدم. سرش را پایین انداخته بود و بی آنکه به توله سگ نگاهی بکند نوازشش می کرد. حواسش هم مشخصا جای دیگری بود اما توله سگ خوشحال بود، به همین هم قانع بود، روی زمین خود را پهن کرد بود و چشمهایش خمار شده بود. من که از جلویشان رد شدم حسن حتی سرش را هم بلند نکرد. اما توله سگ با چرخش سر مرا بدرقه کرد، شاید فکر کرد می خواهم جایی بروم و دوست داشت با من بیاید، با اینکه حسن با او مهربانتر بود اما چون این اواخر همیشه با من بود، وابستگی بیشتری به من داشت، شاید هم فکر کرد می خواهم چیزی به او بدهم تا بخورد، اما وقتی فهمید در

همراهی با من چیزی عایدش نمی شود، از کنار حسن جم نخورد و فقط نگاهش را با من همراه کرد.

توله سگ چند مدتی می شد که تنها شده بود، برادر دوقلویش زیاد دوام نیاورده بود و بی آنکه بدانیم چه مرگش شده بود مرده بود. این توله سگ ماده زنده مانده بود، هر چند ما توله سگ نر را ترجیح می دادیم، چون بزرگ که می شد لاقل به درد نگهبانی می خورد.

از در که بیرون آمدم، باد سردی به صورتم خورد. نمی دانم به چه فکر می کردم؟ از بعد عربده کشیدنم سر پدر که نمی دانم چگونه آن کلمات و آن طنین صدا از دهانم خارج شده بود، آنچنان به هم ریخته بودم که فکرم را نمی توانستم به هیچ موضوعی متمرکز کنم، همه حوادث به صورت عکسهایی پی در پی و مغشوش در ذهنم می گذشتند.

صدای حسن مرا از خود بیرون آورد:

-چیزی داری بخورم؟

می دانستم منظورش چیست، اما خود را به نفهمی زدم و گفتم:

-کل این مغازه پر خرت و پرت و خوردنیه، یه چیزی بخور، تا موقع شام بشه.

-منظورم اینا نیست، اونایی که تو انبار نیگه می داری رو می گم.

مکشی کردم نمی خواستم زود درخواستش را پاسخ بدهم. امروز خیلی ادای برادر بزرگ بودن را در می آوردم، انگار با کاری که پدر کرده بود و فحشهایی که به او داده بودم پدر محو شده بود و سایه اش از سر ما کم شده بود و من در نبود او می خواستم سرپرست خانواده باشم.

-آره هست. تو انبار هم نیست. پشت خونه مشکیه. زیر دو تا جعبه خالی. یه چار لیتریه.

-از اوناییه که خودت انداختی؟

-نه تازه گرفتیم. شراب نیست، عرقه.

حسن بلند شد که برود. گفتم:

-سر صدا راه نندازی. صدای مشکی رو هم در نیاری. مامان بالاست، نفهمه اینجایی.

-این همه فحش و داد و بیداد که راه انداختی مطمئن باش مامان تا ته قضیه رو خونده، اگر نه صد بار می اومد پایین می پرسید چی شده، مگه از اینجا تا بالا چقدر فاصله ست؟ مامان روی ماه که نیست، الانم حتما یه جایی نشسته داره گریه می کنه، بابت اون پدر سگ.

پدر سگ را با غلظت زیاد و از ته دل ادا کرد. اما حرفش منطقی بود، اما من مثل همه حرفهایی که بعد از رفتن پدر به او گفته بودم، بدون هیچ فکری چیزی گفته بودم. اگر نه چه چیز می توانست مادر را که می دانست من این پایین دست تنها هستم را با آن همه سر و صدا داخل خانه که بالای مغازه قرار گرفته بود نگاه دارد.

حرفم را اصلاح کردم و گفتم:

-منظورم اینه که نفهمه می خوام چیزی بخوری. همینطوریش به من شک داره که اون پشت یه خبرایی هست.

-نیست بابامون هیچوقت عرق خور نبوده؟! می ترسه بچه هاش هم عرق خور بشن و بعد مثل باباشون زن باز و نامرد هم بار بیان.

حسن کنایه اش را گفت و منتظر جواب من نماند. از در پشت مغازه که رد شد و وارد حیاط شد صدایش آمد که گفت:

-تو نمی خوری؟

-نه.

توله سگ هم پشت سرش رفت، لابد می خواست به مادرش، مشکی که در اتاقکی گوشه حیات سکونت داشت سری بزند، هر چند اگر حسن به آن سمت نمی رفت او یادی از مادرش نمی کرد.

مشکی مدت‌ها بود که با ما زندگی می کرد، از آن زمانهای دور که بابا یکریز با کامیون به این بر و آن بر می رفت و مادر و ما که هنوز کوچکتر بودیم در این خانه خارج شهر زندگی می کردیم. سگ ولگرد سیاهی بود که آن دور و اطراف پرسه می زد و ما بچه‌ها برایش نان می انداختیم تا اینکه با ما دوست شد، بعد از خواهش و التماسهای ما که از سوی مادر رد می شد، پدر اجازه داد او را داخل حیاط نگاه داریم، تا لاقل شبهنگامی وقتی که پدر نیست اگر غریبه‌ای خواست وارد خانه شود سر و صدایی بکند تا همسایه‌ای به کمکمان بیاید. پدر از همان اول می گفت که سگ ماده به درد نگهداری نمی خورد و باید از این سگ سیاه که اسمش را مشکی گذاشته بودیم، توله بگیریم ولی مادر که به بودن سگ و بازی کردن ما با آن راضی نبود، مشکی را هم به اصرار ما و در حقیقت، حمایت پدر در حیاط خانه راه داده بود و از ما قول گرفته بود که به فکر توله گرفتن از او نباشیم.

چند ماه پیش هم بدون اینکه متوجه باشیم مشکی با سگ نر ناشناسی جفتگیری کرده بود و آبستن شده بود. از ابتدا به مشکی اجازه بیرون رفتن نمی دادیم و او را بیشتر مواقع در حیاط می بستیم، اما این اواخر که دیگر فقط من و مادر در خانه بودیم و دیگر حوصله سابق را نداشتیم و من هم سرم به کار مغازه گرم بود، کمتر به مشکی می رسیدیم و او هر از گاهی که بسته نبود، از درب پشت حیاط که رو به بیابان بود رفت و آمد می کرد. شاید اگر می رفت و نمی آمد هم دیگر ناراحت نمی شدیم، اما خودش از روی عادت و وفاداری هر جا می رفت بر می گشت، با اینکه دیگر مثل اوایل نه مهر و محبت زیادی از ما می دید و نه خورد و خوراک حسابی داشت.

توله ها که به دنیا آمدند، مادر دیگر حوصله سابق گیر دادن به ما را که حالا بزرگتر هم شده بودیم نداشت، البته ما هم دیگر با سگها خیلی ور نمی رفتیم. مشکی هم امتحان خوبی پس داده بود و حریمش را در این چند وقتی که پیش ما بود به خوبی رعایت کرده بود و مادر هم با آنها کنار آمده بود. از ابتدا و از ترس مادر مشکی را اینگونه بار آورده بودیم که حتی مواقعی که باز باشد در محدوده حیاط بماند و به سمت مغازه و خانه نزدیک نشود ولی توله اش حالا برای خود پادشاهی می کرد و داخل مغازه و حتی راه پله های خانه هم می آمد.

دیگر نه بچه ها بودند و نه آن شور و شوق سابق، حالا مادر بیشتر از ما به فکر آنها بود و گاهی بعد از به دنیا آمدن توله ها از سر دلسوزی آشغال گوشت و پس مانده غذایی برایشان می ریخت، انگار حس مشترک مادری او را حال بیش از پیش و بیشتر از ما به مشکی پیوند می داد.

یک مشتری به سمت مغازه آمد، مردی چهار شانه و تنومند بود، با آن انگشتان درشت و قدرتمندش و بیان لوطی منشانه اش به نظر راننده تریلرهای بزرگ می آمد، مثل پدر و احتمالا همه راننده های ماشینهای سنگین که دستهایشان بر اثر باز و بسته کردن و جابه جایی تایر ماشینهایشان درشت و ضخیم می شد، خریدش را کرد و رفت.

ساعت هشت شب بود و من دم در ایستاده بودم. سیگاری روشن کردم و کامیونها و ماشینهای در حال تردد را نگاه می کردم. در پمپ بنزین رو به روی مغازه ده دوازده ماشین سواری و چهار کامیون در صف منتظر نوبتشان بودند.

سالها بود که خانه ما همینجا بود، خارج از شهر در شهرکی که در حاشیه جاده اصلی شهر بود، اینجا پیشترها که دیگر از حیطة خاطرات من خارج بود، روستایی کوچک بود یک عده ساکنین کشاورز و دامدار، اما بعدها که در مسیر جاده قرار گرفت با اینکه هنوز

جاده اصلی ورودی شهر نشده بود، سر و شکلش عوض شده بود، آرام آرام به شکل شهرکی درآمده بود، با چند کارگاه و چند مغازه و تعمیرگاه خودروهای سنگین.

من، محمد و حسن هر سه در همین خانه به دنیا آمده بودیم و زهرا خواهر کوچکی که خیلی عمر نکرده بود. زهرا بعد از من بچه دوم بود، اما وقتی حسن به دنیا آمد و یکساله بود، زهرای شش ساله، همین جلوی خانه زیر ماشین رفت و مرد. آن زمان پدرم هنوز یک شوfer کامیون بود و برای مردم رانندگی می کرد. این مغازه وجود نداشت، ما بودیم و یک حیاط بزرگ پشت خانه که ده دوازده تایی هم گوسفند داشتیم که یادگاری از پیشه قدیم اجدادمان بودند، آن زمانی که پدر بزرگ و مادر بزرگهایمان دامدار بودند و اینجا روستایی آرام و کم رفت و آمد در گوشه بیابان بود.

وقتی زهرا مرد پدر در خانه نبود، یادم نمی آید کدام گوشه کشور بود، احتمالاً بندر، چون بیشتر از هر جا مسیرش بندرعباس بود. وقتی با داد و فریاد محمد فهمیدیم که زهرا زیر ماشین رفته، من و مادر وسط جاده دویدیم و وقتی بالای سرش رسیدیم فقط یک تکه پارچه لهیده خون آلود دیدیم. مادر دیوانه وار داد می زد و من مات مانده بود. راننده مینی بوس هم به سرش می زد. همان نگاه اول فهمیدم که او مرده است، آنقدر سن و سالی نداشتم، اما آنقدر می فهمیدم که از این توده گوشت غرق در خون، خواهرم زنده بیرون نمی آید.

من پسر بزرگ بودم و مادر تنها، در آن لحظه باید جای خالی پدر را پر می کردم.

چند سال بعد از مرگ زهرا پدر توانست با چند وام و لابد دیه خون زهرا کامیونی برای خودش بخرد و دیگر برای مردم رانندگی نکند و راننده خودش باشد و از آن زمان زندگی ما متحول شد و وضع پدر بهتر شد. سر دو سال کامیون دوم را خرید و سپردش دست شوfer. هر چند در آن چند سال اصلاً نمی دیدیمش و همه اش در جاده ها بود تا بتواند اقساط دو کامیون را بپردازد، اما آنقدر نسبت به قدیم در رفاه بودیم که سایه اش را بر

سرمان كاملا احساس كنيم. شايد ظاهر زندگيمان تفاوتی نكرده بود اما ناخودآگاه امنیت مالی را احساس می كردیم.

دو سه سال بعد پدر كامیون زیر پای خودش را هم سپرد دست شوfer و خانه را خراب كرد و دوباره ساخت و دو دهنه مغازه در حاشیه جاده كه حالا بزرگراهی شده بود و جاده اصلی ورودی شهر شده بود در آورد و خانه مسكونی مان را هم بالای سر دو مغازه بنا كرد، يك مغازه را سوپرماركتی بین راهی كرد و خودش نشست دم در مغازه و یکی را هم داد به اجاره. مادر از خوشحالی در پوست خودش نمی گنجید، بعد از يك عمر نبودن شوهر در كنارش، حالا كه ما بچه ها هم بزرگتر شده بودیم و خیلی حرفش را نمی خواندیم، پدر با آن جنم مردانه اش كه ما را همیشه نسبت به او در حالی میان ترس و احترام قرار می داد در خانه بود.

سال آخر دبیرستان یکی از شوferهای پدر به او پیشنهاد داد كه من را به عنوان شاگرد با خود ببرد، اما پدر قبول نكرد. من و مادر تعجب كردیم، چون همیشه اینكار را شغل آینده خود می دانستم و از كودکی شغل پدر كار مورد علاقه من بود و هر وقت فرصتی دست می داد همراه او سر به جاده ها می گذاشتم، هر چند مدرسه و پسر بزرگ خانه بودن و تنهایی مادر آنچنان فرصتی در اختیارم نمی گذاشت، با این همه در همان چند سفر کوتاهی كه همراه پدر رفته بودم، جنم مردانه پدر و ابهتی كه وقتی پشت فرمان كامیون می نشست پیدا می كرد و رونقی كه این اواخر در كارش ایجاد شده بود، از عواملی بودند كه مرا جذب كار او می كردند، و وقتی مادر دلیل مخالفتش را از او پرسید، پدر تنها گفت:

-يك عمر تو جاده ها در به در نبودم كه بچه هام مثل خودم آواره جاده بشن. اینا باید درس بخونن و دانشگاه برن. فعلا كار بی كار، فقط درس.

خواب عجیبی بود که پدر برای ما دیده بود و هرگز از او اینچنین انتظاری نداشتیم، خودش گوسفند داری اجدادیش را ول کرده بود و پشت فرمان نشسته بود اما حالا برای ما نقشه های دیگری داشت. به هر حال صلابت پدر در مخالفت با کار کردن من و دلایلش بر دل ما نشست و با همه تنفر از درس و مدرسه، نه تنها با او مخالفتی نکردم که به نظرم تصمیم درستی هم جلوه کرد، هر چند جرات اعتراض هم نداشتیم.

نتایج کنکور که آمد حاکی از قبولیم در دانشگاه آزاد بود، همان نزدیک خودمان، مشهد، که سی کیلومتر تا خانه ما بیشتر راه نبود. فکر می کردم هزینه دانشگاه آزاد نظر پدر را عوض کند و بی خیال تصمیمی که گرفته بود می شود، اما پدر نه تنها ناراحت نشد که برق خوشحالی هم در چشمهایش درخشید. برای پدر که آشنایی چندانی با دانشگاه و درس نداشت و ظاهراً یک شبه دلداده درس و تحصیل شده بود، رشته ای که قبول شده بودم و حتی هزینه دانشگاه هم مهم نبود، فقط مهم این بود که پسرش به دانشگاه برود.

خودش مرا برای ثبت نام برد و من شدم ساکن مشهد، در خوابگاه دانشجویی و فقط پنجشنبه و جمعه ها به خانه می آمدم. یک ترم که گذشت، پدر خانه ای کوچک برای من در مشهد اجاره کرد و مغازه ای هم برای خودش. من از خوابگاه به خانه نقل مکان کردم و پدر هم بنگاه خرید و فروش ماشینش را راه انداخت و بعضی شبها را با من در مشهد می ماند. مادر و محمد و حسن در خانه خودمان ماندند و مادر شد فروشنده بقالی بین راهیمان، هر چند بچه ها کمک دستش بودند.

پدر فروشنده بقالی را در شان خود نمی دانست، هر چند جاده جلوی خانه ما دیگر آن جاده کم تردد گذشته نبود و اتوبانی پر رفت و آمد شده بود و فروش مغازه هم بد نبود، از سویی با دو کامیونی که دست شوfer داشتیم و اقساطشان هم تمام شده بود، کم و کسری نداشتیم، اما پدر عقیده داشت پول و پیشرفت در کار خرید و فروش ماشین هست که او چم و خمش را می داند، مادر هم که از ابتدا به ندیدن پدر عادت داشت، به اینکه تمام روزهای هفته و حتی بعضی شبها را پدر در مشهد باشد به سادگی تن داد، هر چند اگر

در دل هم ناراضی بود معمولا اعتراضی نمی کرد، البته پدر هم معمولا در خانه با کسی برای کارهایش مشورتی نمی کرد و وقتی تصمیم کاری را می گرفت آن را انجام می داد.

برنامه آینده پدر هم این بود که چندی که بگذرد خانه بزرگی در مشهد بخرد و کلا زندگی در شهرک را رها کنیم. ولی چون موافق فروش زمین و خانه شهرک نبود، نیاز به زمان بود که پول کافی دستش بیاید، تا بتواند جایی را در مشهد برای سکونت بخرد.

چند ماه بعد همان خانه اجاره ای کوچک را خرید، البته مشخص بود ما همگی به آن خانه کوچک نقل مکان نمی کنیم و خانه ای که قرار باشد محل زندگی ما و به خصوص مادر باشد باید بزرگ و جا دار، با حیاطی درندشت باشد، چون مادر به قول خودش در آن آلونک های پنجاه متری آپارتمانی احساس خفگی می کرد و این تنها خواسته اش از پدر بود که خودش هر کار می خواهد بکند اما او را وادار به نقل مکان به مشهد تا زمانیکه خانه ی مناسبی بخرد نکند.

کار و بار پدر خوب بود و خرید آن خانه کوچک نزدیک دانشگاه بیشتر یک سرمایه گذاری موقت بود تا بتواند خانه بزرگ مورد نظر خودش و مادر را پیدا کند که با توجه به اینکه برای مادر تنها دلباز بودن خانه مهم بود و مادر به دنبال زندگی در بالا شهر نبود، به نظر زمان زیادی لازم نبود.

دیگر بیشتر شبها را هم پدر در مشهد با من می ماند و فقط پنجشنبه ها و جمعه ها با پیکانی که خریده بود به خانه می رفتیم، هر چند با خرید ماشین خیلی دلیلی برای ماندن در مشهد نداشت ولی رفت و آمد هر روزه و زمان یکی دو ساعته ای که صرف رفت و آمد می شد و مصرف بنزین را دلیل آورد و بیشتر شبها را در مشهد می ماند و به رسم مرسوم مادر اعتراضی نداشت و همیشه حتی در مواقعی که پدر حضور نداشت و مادر مورد پدر حرف می زدیم به شدت طرف پدر را می گرفت و به موفقیت پدر در گرداندن زندگی و سر و سامان دادن به وضعیتشان می بالید و از ابتدای زندگیشان که از صفر

شروع کرده بودند و حتی همین خانه قدیمی کنار جاده را هم کرایه کرده بودند و چندی بعدش آن را که آن زمان ها زمینش به لعنتی نمی ارزید خریده بودند، می گفت.

در همان اواخر دوران دانشگاه من، که پدر بیشتر اوقات را در مشهد می ماند، رفت و آمدهای مشکوک پدر را می دیدم، با دوستهایش بعضی شبها به خانه می آمدند، هم بساط عرق بر پا بود و هم بساط شیره اشان، البته هیچوقت پیش چشم من این کار را نمی کرد و یا به بهانه ای مرا بیرون می فرستاد و یا در تنها اتاق آن خانه مرا محترمانه مجبور به خوابیدن می کرد و بساطشان را پهن می کردند و در را هم می بستند. اما خود پدر هم می دانست که من دیگر بچه نیستم و می دانم در آن سوی در چه می گذرد اما با این همه او لابد دوست نداشت قبح این کارها بین من و او فرو بریزد.

در عین حال هنوز پای هیچ زنی به میان نیامده بود و موضوع مهمی نبود و من هم که می دانستم مادر از این قبیل رفتارهای پدر خبر دارد نگرانی خاصی احساس نمی کردم، با این همه یکبار موضوع را با مادر در میان گذاشتم و مادر هم زهر خنده ای کرد و گفت:

-بابات از همون جوونیش اهل این کثافت کاری ها بوده. ولی خودشو خراب نکرده. همون اول ازدواجمون هم بهش گفتم از این کارت راضی نیستم، به حرف منم گوش نداد، البته قول داد سراغ نجاسات نره و فقط در حدی که بتونه رانندگی کنه و شب خوابش نبره تریاک و شیره بکشه، الانم این همون عادت قدیمیشه. البته از همون زمان من فهمیدم که گاهی اوقات عرق هم می خوره، ولی به روش نیاوردم. شما ها که دیگه تحصیل کرده این باید حواستون از همون اول جمع باشه، پولتون رو حروم این کارا نکنین.

اما با گذر زمان این تنها رفتار مخفیانه پدر باقی نماند، گاهی اوقات در میان مهمانانشان زنهایی هم بودند که البته پدر بدون اینکه من سوالی از او بپرسم، می گفت زنان دوستانش هستند و من هم ظاهرا باورم شده بود.

لیسانسم را که گرفتم به سربازی رفتم. جای من را در همان خانه و همان دانشگاه محمد گرفت. پدر از موضعش در مورد درس ما کوتاه نیامده بود، انتظار رشته ای آنچنانی و دانشگاهی دولتی و معتبر هم از ما نداشت.

پدر درجه های نظامی روی شانه هایم را، زمانی که برای مرخصی می آمدم می دید، چشمانش برق می زد و می گفت:

-این درسته، آدم باید با درجه افسری سربازی بره.

اواخر سربازی یکبار که برای مرخصی آمده بودم، محمد مرا به کناری کشید و من نام مهشید را برای اولین بار شنیدم. دختر جوانی که چند سالی از من بزرگتر بود و دیگر زن دوستان پدر نبود که ظاهرا معشوقه خود پدر بود و حتی بعضی شبها همان جا می ماند. پدر از محمد خواسته بود که به مادر چیزی نگوید و به قرآن قسم خورده بود که رابطه اش با این زن موقتی است و خیلی زود او را ول می کند و ادعا کرده بود در شرایطی قرار گرفته که مجبور شده چند وقتی زیر بال و پر او را بگیرد. البته روز اول به محمد گفته بود که این دختر، فرزند یکی از دوستانش است که به سفر رفته و قرار است چند شبی آنجا بماند، ولی وقتی بعد از چند مدت محمد فهمیده بود که پدر آخر شبها وقتی فکر می کرده محمد خواب است به تنها اتاق خانه که مهشید در آن می خوابیده می رود، ناچار شده بود حقیقت را برایش بگوید، البته با این توجیه که این دختر دوست مرحومش است و هدف اصلی پدر بی سرپرست نماندن این دختر است.

محمد این موضوع را به من گفت تا بداند واکنش ما چگونه باید باشد، آیا باید قضیه را از مادر پنهان نگاه داریم؟ پس چه کسی می خواست جلوی پدر را بگیرد؟ آیا باید به مادر می گفتیم؟ آیا مادر حریف پدر می شد یا اینکه فقط جنگ و جدالی به راه می افتاد؟

گیج شده بودم و تمام تصویری که از پدر به عنوان مردی که همه زندگیش را وقف مادر و ما کرده بود ناگهان از بین رفت، اینکه پدر با دختری جوان سر و سری داشته باشد و مثل

جوانها و نوجوانها سرش به عشق و عاشقی گرم باشد برایم غیر قابل تصور بود، نمی دانستم چه باید بگویم، تصمیم گرفتیم فعلا به مادر چیزی نگوییم و صبر کنیم.

بازگویی روزی که پدر با آن غرور و جذبه مردانه اش برای محمد قسم می خورده و از او خواهش می کرده که به مادر چیزی نگوید، ماجرا را برای ما پیچیده تر می کرد، چون تا آن زمان با اینکه پدر هیچگاه در جلوی چشم ما سر مادر فریادی نزده بود و دعوایی نکرده بود اما باور اینکه پدر به هر دلیلی تا این حد از مادر در هراس باشد برایمان سخت بود.

سربازی من که تمام شد نوبت محمد شد که به سربازی برود.

چند مدتی دنبال کار گشتم اما کاری پیدا نکردم و آنهایی هم که پیدا می شد مورد موافقت پدر قرار نمی گرفت و می گفت در شان پسر مهندسش نیست و قرار شد حالا که مادر و حسن تنها هستند، من خانه بمانم تا کار مناسبی را پیدا کنم، حالا که وضع پدر خوب بود نیازی نمی دید من حتما تن به هر کاری بدهم و حتی به کار در بنگاه خودش به عنوان کمک دست خودش و یا سپردن کامل بقالی به من هم راضی نبود و ترجیح می داد آقای مهندسش در خانه بنشیند تا به هر کاری تن در بدهد.

سر آخر من که بین مشهد و شهرک بیکار در رفت و آمد بودم، دلم رضا نداد بیکار ول بچرخم و مادر، هم به کارهای خانه برسد و هم مغازه، هرچند حسن در کنار مدرسه کمک دست مادر بود، اما به هر حال فشار بیشتری روی مادر بود، به همین خاطر سکونت در شهرک را انتخاب کردم تا کمک مادر باشم. خیلی زود بدون صحبت با پدر و آرام آرام مغازه را از مادر تحویل گرفتم، تا هم مادر آسوده باشد و حداقل خودم هم کاری داشته باشم، چه بسا که همین کار همیشگی می شد، بزرگ شدن ما در محیط روستا ما را آنقدر مغرور بار نیاورده بود که کار را عار بدانیم.

من در مغازه بودم، حسن هم پیش من و مادر. محمد به سربازی رفته بود. ظاهراً غیر از محمد هم کسی خبر از وجود مهشید و کارهای پنهانی پدر نداشت، اما من که می دانستم ماندن من در شهرک و تنها ماندن پدر در مشهد برایش بهترین موقعیت است، اصرار کردم که حسن دو سال آخر دبیرستان را به مشهد برود تا آنجا در مدرسه بهتری درس بخواند و رشته بهتری قبول شود. جالب اینکه پدر همانگونه که بعد از سربازی من هیچگونه حرکتی در جهت تشویق من برای سکونت در شهرک و خلوت کردن اطراف خود انجام نداده بود و همانگونه که حتی گاهی مادر را تشویق به ماندن در مشهد می کرد، بی چون و چرا رفتن حسن به مدرسه ای در مشهد را قبول و حتی از آن استقبال کرد، این رفتارهای پدر به حدی بود که گاهی مرا که خودم مهشید را با چشمان خود ندیده بودم به شک می انداخت که نکند اصلاً پای زنی در میان نیست، هر چند از آن سو مطمئناً محمد بی دلیل حرفی را نگفته بود، پس می ماند تنها امیدوار بودن به اینکه موضوع آنچنان جدی نباشد، هر چند با این همه از سر دلسوزی برای مادر دلم رضایت به رها کردن پدر به حال خود نمی داد، می دانستم که در اینگونه موارد حتی جرات حرف زدن با پدر را هم ندارم پس باید غیر مستقیم کاری می کردم.

به هر حال چه از روی اهمیت درس و مدرسه حسن برای پدر، چه از سر بی اهمیتی موضوع مهشید و یا حتی تلاش پدر برای اینکه کسی را به خود مظنون نکند حسن راهی مشهد شد تا در کنار پدر به مدرسه برود.

روز اولی که حسن خواست برود به او گفتم:

-هر خبری شد اول به من بگو و زود هر چیزی رو کف دست مامان نذار.

-یعنی چی؟

-هر چی. کلا گفتم.

حسن منظور مرا نفهمید، اما چون احتمال می دادم پدر از سر اجبار هم که شده ناچار شود تا حدودی حسن را در جریان بگذارد و یا خود حسن بویی ببرد، بهتر دیدم ذهنش را آماده کنم، تا از سر جوانی و خامی موضوع را یک دفعه به مادر نگویم.

سر یک هفته که حسن به خانه آمد قضیه مهشید را به من گفت. مثل این که موضوع جدی تر از این حدی بود که من فکر می کردم، چون حتی به یک هفته نکشیده بود که حسن مهشید را دیده بود.

با این همه راهی به ذهنم نمی رسید و فقط به حسن فهماندم که خودم از قضیه خبر دارم ولی مادر نمی داند و بهتر است کماکان مادر خبردار نشود، چه بسا که پدر پر مهشید را باز کند.

اما تصور ما غلط بود. چند ماه بعد یک روز ظهر مادر پایین آمد و به من گفت فهمیده است که پدر با یک زن رابطه دارد.

گفتم:

-مطمئنی؟ از کجا می دونی؟

-می دونم.

-کی گفته؟

فکر کردم حسن جلوی ذهنش را نتوانسته بگیرد. اما مادر گفت:

-نه خودم فهمیدم. مشهد که رفته بودم تو خونه یه چیزایی دیدم.

-چی دیدی؟ مطمئنی؟

-بله مطمئنم، بچه که نیستی. وقتی می گم یه چیزایی دیدم، حتما دیدم دیگه. فک کن عکس اون زن رو دیدم.

-کی؟ تازگیها؟

-همین هفته پیش که رفتم مشهد واسه زیارت.

تلنگری به ذهنم خورد، و آن اینکه در این هفته و بعد از اینکه پدر مادر را به شهرک آورده بود و حتی دو شب را هم با ما مانده بود، به صورت مبهمی احساس می کردم مادر رفتارهایش تغییر کرده، اما ذره ای به فکرم خطور نکرده بود که ممکن است مادر از رابطه پدر با یک زن خبردار شده باشد، چون در این صورت انتظار واکنشهای بسیاری شدیدی از مادر داشتم و نه اینکه حتی با پدر هم اینقدر معمولی رفتار کند. شاید مادر شک کرده بود و مطمئن نبود. گفتم:

-به بابا گفتی؟

-آره.

-چی گفت؟

-اول که قبول نکرد و زیر بار نرفت. ولی بعد از حسن پرسیدم چیز مشکوکی از بابات ندیده، اونم اول گفت نه، ولی وقتی قسمش دادم و گفتم خودم یه چیزایی دیدم، گفت فقط می دونه بابا با یه زنی رفت و آمد داره.

-حسن دیگه چی می دونست؟

-چیز دیگه ای نمی دونست. ولی بعد که بابات گفتم که بچه ها هم می دونن جوابی نداشت.

بعد از سکوتی چند ثانیه ای که در هر ثانیه اش بغض مادر سنگین تر می شد، گفت:

-فکر می کردم واقعا اون خونه رو واسه راحتی شما گرفته که می خواین مشهد درس بخونین. من خر نفهمیدم واسه خودشه. یه بار با خودم فکر نکردم که چرا اینجا رو نمی

فروشه هممون بریم مشهد. هی گفت اینجا زمینه، آینده داره نباید ولش کرد، منم باورم شده بود. دلم خوش بود لاقلا روز در میون یا دیگه کم که بیاد هفته ای یکی دو شب می آد اینجا و این خونه ای که از روز اول با بابات اومدم توش، هنوز سقف بالای سرمه، باورم نمی شد بابات همچین کاری بکنه.

دیگر چشمان مادر خیس شده بود و بغضش ترکیده بود، ادامه داد:

-منم که از همون اول به نبودنش عادت داشتم. خوب می دونستم بندر که می ره، راه دور که می ره ممکنه یه غلطایی بکنه، اما می دونستم اون کاراش موقتیه. می دونستم اونجا دور از زن و زندگی ممکنه واسه رفع دلتنگیش هم که شده یه کاری بکنه اما این جوریشو توقع نداشتم، مثل چشم بهش مطمئن بودم، از این بار می ترسم.

-بابا هیچی دیگه نگفت؟

-نه فقط قسم خورد که زود اون زنه رو ول می کنه.

با لحنی عصبانی گفتم:

-فرقش چیه؟ اگه تو بندر هم از اینکارا می کرده و تو ککت نمی گزیده، خوب اینجا هم بذار بکنه.

مادر هم در میان بغضش طنینی خشم آلود به صدایش داد و گفت:

-فرقش اینه که ممکنه این زنه رو بگیره. چون اینجا دیگه تو شهر غریب نیست، خونه زندگی داره، تازه باباتم اون آدم نادار اون زمان نیست که شوفری مردم رو می کرد، تازه بحث یک ساعت دو ساعت نیست، فکر کنم چند وقته با همن.

من که بهتر می دیدم خود را به ندانستن بزنم، بار دیگر لحن آرامی گرفتم و گفتم:

-چند وقته با همن؟

-نمی دونم ولی فکر می کنم خیلی وقته.

-حالا شاید ولش کنه. فکر می کنی همچین آدمی باشه؟

-بابات که ...

مادر جمله اش را ادامه نداد، انگار دلش نیامد از پدر بد بگوید، مکثی کرد و به آرامی گفت:

-نمی دونم، تا حالا که مرد زندگیش بوده، ولی اگه ول نکرد چی؟ مرده دیگه، زنه جوونه. ممکنه زن دلشو بقاپه، وضع باباتم که بد نیست. دستش به دهنش می رسه، ممکن زنه چشمش به مال بابات باشه، اون وقت چی؟ من نگران شمام. فردا می آد این مغازه و خونه رو ازتون می گیره می ده بچه های اون زنش.

-همچین می گی مال و ثروت بابا، هر کی ندونه فکر می کنه چه خبره؟ هفتاد درصد مردم شهر از بابای ما پولدارترن، همشون چند تا زن دارن؟ حالا تو تا بچه دار شدنشون هم فکر کردی؟

-ممکنه به اونجا هم می رسه. خوب شد لااقل محمد که رفت، حسن رفت پیش بابات و خیلی تنها نموند. راستشو بگو حسن تا حالا به تو هیچی نگفته بود؟
-نه.

-اومدیم و من به چیزی شک نمی کردم، یعنی حسن می خواست هیچی نگه؟ یعنی یه ذره نگران نشد، من هیچی، خودتون چی؟

خواستم بگویم که خودم هم از همه چیز خبر دارم و حتی محمد، تا اتهام حسن را سبک کنم، اما نتوانستم. نخواستم غصه اش را بیشتر کنم تا سکوتمان را به پای همراهی با پدر بگذارد. آن هم در حالی که مادر یک ریز از ما می گفت، خودش هنوز پیر محسوب نمی

شد، اما فکرش پیش خودش نبود، حسودی نمی کرد و ماجرا را از زاویه دید خودش به عنوان یک مادر نگاه می کرد و نه یک همسر. شاید هم اینگونه بروز می داد تا من غصه اش را شخصی احساس نکنم، البته به شرط اینکه آدم سیاستمداری می بود که مشخصا نبود.

گفتم:

-نه به خدا. من از هیچی خبر نداشتم، حسن هم شاید خیلی شک نداشته یا شایدم فکر می کرده زنه می ره پی کارش و نمی خواسته بیخود تو رو ناراحت کنه، اگر نه مگه می تونه بی خیال باشه.

آن وقت نوع حرف زدنم را عوض کردم تا به گونه ای دیگر دلداریش دهم، ادامه دادم:
-مرتیکه سر پیری...

مادر بلند شد و رفت، شاید فهمید می خواهم از آن حس و حال بیرون بیاورمش، شاید فقط آمده بود تا با من که پسر بزرگش بودم درد دلی کند و برود و مشورتی نمی خواست، شاید نمی خواست بیشتر از این اشکهایش را ببینم.

نمی دانستم حسن مستحق مجازات است یا پاداش. او به مادر چیزی نگفته بود ولی وقتی مادر شک کرده بود، او هم آن را رد نکرده بود. شاید اینگونه بهتر بود و آگاهی مادر سد راه پدر می شد، ما که غیر از انتظار کار دیگری نکرده بودیم و نمی توانستیم هم بکنیم، اما مادر این بار دیگر حتما جلوی شوهرش را می گرفت. یعنی می توانست؟

اما حاصل آشکار شدن این ماجرا فقط ریخته شدن قبضش بود. حالا پدر راحت تر بعضی پنجشنبه ها و جمعه ها هم به خانه نمی آمد و همه ما به حضور مهشید عادت کرده بودیم، با اینکه من و مادر هرگز ندیده بودیمش و محمد و حسن هم خیلی با او رودرو نشده بودند، اما به عضوی از خانواده تبدیل شده بود.

حتما حالا پدر مطمئن بود که من هم از ماجرا خبر دارم.

سیگارم به نصفه نرسیده بود که حسن وارد شد، با دو لیوان بزرگ در دست، توله سگ هم پشت سرش بود، لیوانها را روی میز کوچکی کنار تخت گذاشت. به گونه ای که از بیرون مغازه دیده نشود. همان تختی که اکثر شبها به خصوص آخر هفته ها و شبهایی که جاده شلوغ بود همان جا می خوابیدم تا مغازه را تعطیل نکنم.

حسن با لحنی غصه دار گفت:

-بیا واسه تو هم آوردم.

محل ندادم. شاید با این لحن غصه دار می خواست من دلم به رحم آید و به او به خاطر اینکه به حرفم گوش نداده بود و لیوانی هم برای من آورده بود تا شریک جرمی داشته باشد، گیر ندهم. هر چند یقینا اعصاب هر دوی ما امشب بیشتر از آن به هم ریخته بود که چه من و چه حسن بخواهیم و اصلا بتوانیم نقش بازی کنیم.

بعد با نیش و کنایه ای به آن لحن افسرده اش اضافه کرد و ادامه داد:

-واسه آروم شدن خوبه.

توله سگ روی دو پا بلند شده بود و می خواست روی میز و لیوانها را بو بکشد تا ببیند چیز به درد بخوری برای او هست یا نه؟

همانجا دم در روی چهارپایه نشستم و حسن را نگاه کردم.

لیوان را به دهن برد و یک سوم آن را بالا کشید. تلخی عرق به دهانش زد و صورتش را در هم کشید. گفتم:

-مجبوری. یه چیزی ور دار باهات بخور. این آبمیوه، اونم ماست، اونم چیپس.

چون من مسوول حساب و کتاب مغازه بودم، حسن آن هم در چنین روزی که من اعصاب درستی نداشتم، بدون اجازه من دست به اجناس مغازه نمی زد و لابد منتظر شنیدن این کلمات از دهان من بود.

با گفته من حسن خیلی سریع بلند شد و به سمت یخچال رفت و آبمیوه ای برداشت و سریع درش را باز کرد و مزه دهانش را عوض کرد.

تلخی دهانش که از بین رفت، اینبار به جای کنایه، با نگرانی گفت:

-حالا می گی چی می شه؟

-نمی دونم. چیزی نمی شه. حالا دو تا مامان داریم. همین.

کنایه مرا حمل بر آرامشم کرد و شرایط را برای انجام هر عمل ممنوعه ای مهیا دید و گفت:

-ته سیگارتو بده به من.

نگاهم کمی غضبناک شد و گفتم:

-جلوتو ول کنن همین میشه. اول عرق حالا هم سیگار. تازه این جلوی روی منه وای به پشت سرم.

لحن حسن بار دیگر کنایه آلود شد گفت:

-نمی خواد درس اخلاق بدی. می دی یا یکی واسه خودم روشن کنم؟ پولشم تو دفتر...

از همان فاصله چند متری سیگار را به سمتش پرت کردم. نتوانست روی هوا بگیرد ترسید که دستش بسوزد. سیگار روی زمین افتاد. توله سگ هم دوید که آن را بررسی کند اما حسن زودتر برش داشت.

حسن در حالیکه پک عمیقی به سیگار می زد، این بار بدون کنایه و با خشم گفت:

-خیلی عصبیم. می خواستم بابا و مهشید رو زیر مشت و لگد بگیرم. نتونستم. این شد که همینکه بابا اومد و مهشید خواست دهنشو باز کنه، از خونه زدم بیرون. جایی نبود برم. گفتم پیام اینجا. حداقل به تو بگم و خودمو سبک کنم. بابا هم فهمید پشت سر من گاز ماشینو گرفت و اومد، فکر نمی کردم بیاد اینجا.

حواسم پیش حسن بود، نه چیزهایی که می گفت که بیشتر نوع گفتنش، از اینکه اینگونه روی چیز بی اهمیتی مثل نوع حرف زدن حسن و تغییر لحنش کلید کرده بودم، احساس حماقت کردم. خودم را جمع کردم و گفتم:

-از کجا می دونست تو فهمیدی که رفته مهشیدو عقد کرده.

-سوتی داد. یه روز شناسنامش افتاد دستم. چشمم افتاد صفحه آخرش دیدم دو ردیفه شده.

-بعد بهش گفتم؟

-اول به مهشید گفتم. اونم به بابا گفت. بابا هم فرداش اومد پیش من و باز شروع کرد چرت و پرت گفتن که به خاطر دین و ایمون مجبور بوده اینکارو بکنه و همین مزخرفات.

-الان دیگه مهشید همش اونجا تو خونه می مونه؟

-آره تا قبل از اینکه من بفهمم هفته ای یکی دو روز بیشتر نمی اومد فکر کنم جای دیگه ای بابا واسش دست و پا کرده بود ولی از وقتی من فهمیدم دیگه راحت شدن. مهشید بار و بندیلشو بست و اومد ثابت اونجا موند. فقط قرار بود هر وقت مامان می آد مشهد، مهشید یه جایی گم و گور بشه. تو که از در مغازه تکون نمی خوری، مامانم که هر وقت می خواست بره زیارت بابا می اومد دنبالش می رفت، خیالشون راحت بود.

-مثل اینکه هر چی ما از قضیه بیشتر خبردار شدیم به جای اینکه دست و پاشونو جمع کنن، پر رو تر شدن.

سیگار دیگری روشن کردم و حسن هم لیوان را به دهنش برد. گفتم:

-اگه از روز اول جلوش در اومده بودیم جرات نمی کرد از این غلطا بکنه.

-جرات داشتی جلوش در آی؟

-نه. ولی وقتی قرار بود آخرش مثل امروز جلوش در آم بهتر بود همون روز اول اینکار رو می کردم.

-ولی اون مثل امروز آروم وای نمیستاد. همچی می زد تو دهنه که خون بالا بیاری. درسته سن و سالش رفته بالا ولی هنوز شیش تای تو رو حریفه. امروزم لابد یا به خاطر آبروریزی جلو همسایه ها یا به خاطر مامان یا به خاطر اینکه دیگه خیلی گند بالا آورده بود و هیچ جوری زیرش نمی تونست بزنه ساکت موند، تازه لابد چون مهشید هم همراهش بود جلوی خودشو گرفت.

حسن ادامه داد:

-حالا از این به بعد مردی دوباره بهش به جای شما بگو تو. حالا دیگه چون خیالش راحته مامان فهمیده و چیزی برای مخفی کاری نداره، حرف بزنی چوب تو...

وسط حرفش پردیدم و در حالیکه به سمتش می رفتم گفتم:

-اون لیوانو بده، خیلی حرف نزن.

نصف لیوان را یک نفس بالا رفتم و کمی آبمیوه برای مزه، دهانم را با پشت آستینم پاک کردم.

حسن گفت:

-تازه خیلی حرف بزنی بیرون می کنه و مغازه رو ازت می گیره، اون وقت برو مدرک
لیسانستو بذار حلوا حلوا کن.

-بکنه. یه کاری پیدا می کنم.

-پیدا می شد تو همین دو سال پیدا کرده بودی. مثلا قرار بود موقت دم در مغازه ایستی.

-بالاخره یه کاری پیدا می شه، حالا فوقش با حقوق کم.

چهره پدر را در ذهنم مجسم می کردم. نمی توانستم به خودم بقبولانم که اینقدر
نامهربان بشود و پسرهایش را فراموش کند. همین چند وقت پیش به محمد هم گفته بود
هر وقت از کارت خسته شدی بیا این مغازه بغلی را هم به تو بدهم تا کاری برای خودت
راه بیاندازی. یعنی ممکن بود یک دفعه اینقدر عوض شود؟

گفتم:

-تازه بابا همچین آدمی نیست. می دونی که هوای ما رو خیلی داره.

-آره، هومون رو که خیلی داره، واسمون یه مامان جدید و جوون و خوشگل آورده، تازه تو
هم ورداشتی فحش زیر و بالاش رو دادی. به زن جدید و محبوبش گفتی جنده، اونم تو
روی خودش و زنش. پس حتما هواتو داره.

-حالا چرا مهشیدو با خودش آورده بود؟

-تو تا حالا ندیده بودیش؟

-نه.

-نمی دونم لابد می خواست منو آروم کنه. شاید چون دعوی اولی رو من و مهشید کرده
بودیم می خواست یه جوروی سر و ته قضیه رو هم بیاره.

-عقلش نکشید ممکنه مامان همون لحظه اینجا باشه دسته گلش رو ببینه؟

-مامان که می دونست اون با مهشید سر و سری داره. تازه می دونست دیر یا زود من به مامان و تو قضیه رو می گم، پس مرگ یه بار شیون یه بار، تازه منم نمی گفتم آخر که رو می شد. ولی مطمئن باشه دفعه دیگه بیاد تنها می آد تا حق تو بده.

-که چی بشه؟

-که هیچی. ورداشتی به زنش فحش ناموسی دادی. یادت نره بابا همون راننده کامیونه با غیرته که کسی تخم نمی کرد به زن پیر و چروکش چیزی بگه چه برسه به زن جوون و خوشگلش.

-بیشعور اون زن پیر و چروک مادرته.

حسن ته لیوانش را بالا آورد و سیگاری برای خودش روشن کرد. آرام آرام گونه هایش گل می انداخت و قرمز می شد.

تلفن زنگ خورد، گوشی را بر داشتیم، اما کسی جواب نداد، گوشی را قطع کردم.

گفتم:

-با این همه بابا اونجور آدمی نیست که بچه هاشو آواره کنه.

حسن با کنایه گفت:

-امیدوارم.

حسن همینگونه بود، نقش ایفا نمی کرد، هر وقت عصبی بود یک ریز کنایه می زد. در مجموع بچه آرام و ساکتی بود، بزرگی و کوچکی حالیش می شد اما حالا معلوم بود که عصبی تر از آن است که بخواهد خودش را کنترل کند. عرق هم که اثرش را گذاشته بود و او را بیشتر از آن لاک حسن همیشگی بیرون آورده بود.

به چهره اش نگاه کردم. بی خود نبود فکر می کردم چقدر پیر شده است، این دو ماه خیلی زجر کشیده بود. موضوعی زجر آور را فهمیده بود و ناچار به سکوت بود و همه را به تنهایی باید تحمل می کرد و چیزی بروز نمی داد. حتما دلش برای مادر می سوخت. مثل من و شاید حتی بیشتر از من. چون من در کنار مادر باید به خودم و دو برادر کوچکترم هم فکر می کردم، در سنی بودم که می دانستم و تجربه کرده بودم، خرج زندگی را در آوردن چه کار سختی است. یاد حرف مادر می افتادم که می گفت اگر آن زن هوایی اش کند و او این مغازه و خانه را هم از ما بگیرد و به نام زن و بچه های جدیدش کند، چه؟ حتی اگر پدر خیلی هم مهربان بود و ما را دوست داشت ولی اگر مهشید او را وادار به انتخابی میان ما و خودش می کرد چه؟ اگر همه چیز را مهریه او کرده باشد یا از این به بعد بکند، چه؟ انگار من هم مثل مادر وقتی حرف زن جدید پدر می شد بیشتر به خانه و مغازه و ماشین و آینده خودمان فکر می کردم. مثل اینکه بی مهری و خیانتی که به مادر و حتی ما شده بود اصلا مهم نبود.

خم شدم که لیوان را بردارم، چشمم به استیل دور یخچال مغازه افتاد و صورت خودم را در آن دیدم. من هم پیر شده بودم. دقیقتر نگاه کردم، واقعا قیافه ام به یک جوان ۲۶ ساله نمی مانست، خیلی شباهتی به هم سن و سالهایی که در دانشگاه دیده بودم نداشتم، انگار سالها زندگی در یک شهرک کارگری حاشیه شهر، بازی کردن زیر آفتاب داغ و حالا هم کار کردن و سر و کله زدن با شاگرد شوفرها که برای خرید می آمدند و این حوادث اخیر، مرا پیرتر از آنچه بودم نشان می داد، شاید هم یک دفعه این گونه شده بودم، شاید هم همه اش یک توهم بود. شاید هم اثر عرق بود.

صدای زنگ تلفن مرا از خودم بیرون آورد، لیوان در دستم بود آن را تا ته سر کشیدم و با سر به حسن اشاره کردم که گوشی را بردارد. حسن گوشی را برداشت.

-الو بفرمایید.

...

صدای حسن عوض شد، مثل ترسیده ها یا شاید هم مثل آدمهای عصبانی، لرزشی در صدایش ایجاد شد، نمی دانستم لرزش صدایش از سر ترس بود یا خشم، گفت:

-سلام

...

-باشه

گوشی را از گوشش دور کرد، دستش را جلوی دهنه گوشی گذاشت و در حالیکه مرا نگاه می کرد چند بار با انگشت دکمه قطع و وصل تلفن را فشار داد.

این یعنی کسی با مادر کار دارد، چون خط تلفن خانه و مغازه مشترک بود و با این علامت مادر گوشی را بر می داشت. حسن گوشی را گذاشت.

گفتم:

-کی بود؟

حسن انگار می خواست به گناه بزرگی که خودش مرتکب شده اعتراف کند، با تردید و دو دلی و بعد از کمی مکث، شمردن شمردن گفت:

-بابا، با ماما کار داشت.

-پس لابد اون دفعه که من برداشتم هم خودش بوده؟

-شاید، ممکنه.

حسن رنگش پریده بود، بیشتر به فردی ترسیده می مانست، اثری از خشم و عصبانیت در چهره اش نبود، انگار زمانی که با پدر صحبت می کرد ترکیبی از ترس و خشم در

صدایش موج می خورد و وقتی با من صحبت می کرد، لحن آدم خطاکاری را به خود می گرفت، نوعی خجالت، نوعی ترس، مثل اینکه فکر می کرد که مسبب همه چیز خودش هست.

زمان را از دست ندادم و به سرعت فکری در سرم پروراندم. دو لیوان خالی را کنار هم گذاشتم و گفتم:

-بپر این دو تا لیوانو پر کن بیار.

-بس نیست؟

همیشه بس بود، همیشه یک لیوان برای حسن حد آخر بود و برای من هم زمانی که می خواستم دم مغازه بمانم همان یک لیوان کفایت می کرد. اما آنقدر جدی و محکم دستورم را تکرار کردم که او خیلی حرف نزند و زمان را تلف نکند. گفتم:

-نه امروز فرق داره. یه خورده آروم تر بشیم. تازه از وقتی تلفن بابا رو جواب دادی رنگت پریده، هر چه خورده بودی هم پرید. پاشو.

حسن بلند شد. کمی تلو تلو خورد. اما مست نبود. با دو لیوان در دست به سمت حیاط رفت. توله سگی که هنوز اسمی برایش نگذاشته بودیم و زیر پاهای ما خوابیده بود با بلند شدن حسن بلند شد و پشت سر حسن رفت، شاید باز هم می خواست سری به مادرش مشکی که تنها در حیاط بود و اجازه آمدن به مغازه را نداشت بزند. البته حالا اگر می آمد مثل قدیم نمی راندیمش، ولی مشکی عادت کرده بود و اگر در را باز می گذاشتیم هم داخل مغازه نمی آد، حتی اگر صدایش می کردیم تا محدوده مجازش پیش می آمد و جلوتر نمی آمد.

توله سگ با حسن رفت تا به مادرش مشکی سری بزند، هر چند اگر حسن نمی رفت او لابد یادی از مادرش نمی کرد.

گوشی را به آرامی به گونه ای که صدایی ایجاد نشود، برداشتم، مادر و پدر در حال صحبت بودند. دستم را روی دهنه گذاشتم تا صدایی وارد نشود و متوجه نشوند که غریبه ای مشغول گوش کردن به حرفهایشان هست.

چند دقیقه طول کشید، آرام آرام احساس کردم چشمانم خیس شده، عرق کرده بودم، شاید قطرات عرق از روی پیشانیم به چشمم سریده بود و چشمانم را خیس کرده بود، شاید هم تاثیر عرقی بود که خورده بودم.

یک مشتری وارد مغازه شد، جوان بود، احتمالا شاگرد یک ماشین سنگین بود، این چند وقت عادت کرده بودم که از روی چهره و بیان مشتریها شغلشان را حدس بزنم.

با اشاره حالیش کردم که چیزی نگوید و هر چه می خواهد بر دارد. گوشم به تلفن بود و چشمانم به مرد و انگشتم را به نشانه سکوت روی بینیم گذاشته بودم تا آن مرد حتی کلمه ای بر زبان نیاورد. خریدش که تمام شد روی ماشین حساب قیمت را نوشتم پولش را داد و رفت.

چند دقیقه گذشت؟ نمی دانم، مکالمه تمام شد گوشی را گذاشتم. صورتم خیس خیس شده و عرق و اشک در هم قاطی شده بود و صورتم را پوشانده بود، مثل یک آدم بیمار احساس ناخوشی و کسالت می کردم.

همینکه گوشی را گذاشتم حسن وارد شد. چه به موقع آمد، دوست نداشتم بدانم دارم به حرفهایشان گوش می کنم، به همین خاطر بیرون فرستاده بودمش، اگر نه همان یک لیوان مثل همیشه کافی بود.

لیوانها را روی میز کوچک گذاشت، نگاهش که به صورتم افتاد و آن مکثی که در نگاهش ایجاد شد، به من فهماند، خیسی و احتمالا سرخی چشمانم توجهش را جلب کرده است، قبل از آنکه چیزی بگوید، پیشدستی کردم و گفتم:

-عرق خوبیه؟ نه؟

با لحنی غمگینتر از قبل که لابد حالا دلسوزی برای من هم به غصه هایش اضافه شده بود و دیدن چشمهای خیس برادر بزرگش عذابش را مضاعف کرده بود، بی هیچ گوشه و کنایه ای و در حالیکه مشخصا می خواست با حداقل واژه ها چیزی بگوید و از زیر بار صحبت کردن که ممکن بود بغض او را هم بشکند، تنها گفت:

-آره

لیوان را بالا بردم و تا نیمه اش را یک نفس خوردم. این قاعده اش بود هر لیوان دو جرعه من و سه جرعه حسن.

حسن که انگار با همه بغضی که گلویش را می فشرد، نمی توانست جلوی خودش را بگیرد و سکوت کند، گفت:

-چی می گفتن؟

خود را به ندانستن زدم. هر چند مشخص بود که حسن متوجه استراق سمع من شده و تلاشم بی فایده است، گفتم:

-کیا؟

حسن با کمی عصبانیت که شاید کوششی برای فرو خوردن بغض و مانعی برای سرازیر شدن اشکهایش بود گفت:

-بابا مامان؟ من نیم ساعته دم در وایستادم، دارم نکات می کنم. نمی خواد بگی گوش نکردی.

-فک کردم نفهمیدی.

-این دو تا لیوان کار پنج دقیقه بود که بیارمشون، من که فهمیدم داری منو می فرستی دنبال نخود سیاه. نیم ساعت شده من دم درم.

مکث کردم، می خواستم قدری زمان را تلف کنم تا تمدد اعصابی پیدا کنم.

سکوت بین ما طولانی شد. حسن منتظر جواب من بود و من خاموش. شاید اگر چشمهایم سرخ نبود سوالش را دوباره و حتی چند بار دیگر تکرار می کرد.

سر آخر کلمات از گلویم خارج شدند. زبانه تکانی خورد و واژه ها مثل سیلابی جاری شدند.

-چیز خاصی نگفتن، بابا می خواست به مامان حالی کنه که بهتر بوده بیشتر از این کار خلاف شرع نکنه.

-خوب مامان چی گفت؟ لابد فقط گریه کرد؟

-آره گریه کرد، هم مامان، هم بابا...

-بابا هم گریه کرد؟

-آره کلی خواهش و تمنا و التماس که ببخشدش. هم مامان گریه کرد، هم بابا، هم مهشید...

-مهشید؟

-آره آخرش بابا گوشه رو داد مهشید.

حسن با عصبانیت و در حالیکه تقریبا داد می زد گفت:

-اون پتیاره چی گفت؟

احساس کردم تنها را برای آدم کردنش مقابله به مثل کردن و داد زدن بود، هم او را آرام می کرد و هم بغض خودم را فرو می نشاند.

-آروم حیوون. اونم گفت منم بدبختم، بیچارم و از این حرفا. اگه زندگی مرتبی داشتم که نمی اومدم زن دوم شوهرت بشم. از نداری بوده، از بیچارگی و بی سرپناهی بوده، گفت الانم اگه شما راضی نباشی من ول می کنم می رم. گفت از اولشم بدون رضایت شما راضی به اینکار نبودم و نمی خواستم زندگیتون رو به هم بریزم، ولی اینطوری شد، گفت حاضریم اگه شما راضی نباشین بدون هیچ حرف و حدیثی برم، هیچی هم نمی خوام. حسن که لابد در اثر واکنش من کمی آرام تر شده بود گفت:

-مامان چی گفت؟

-به مهشید هیچی نگفت فقط گفت من نگران بچه هامم. همین.

-این مادر ما هم احمقه، دیوانست. سرش هوو آوردن. گوشه رو دادن دسته زنه به جای اینکه قطع کنه یا فحش بده، هیچی نگفته.

-همین مامان چیز دیگه ای به مهشید نگفت.

و باز کمی سکوت، لابد حسن هم داشت در ذهنش مانند من ماجرا را مرور و زیر و رو می کرد.

حسن سکوت را شکست و گفت:

-فکر می کنی راس می گن. فکر می کنی بابا واقعا پشیمونه، مهشید واقعا حاضر ول کنه بره؟ مامان چی؟ اون رضایت می ده؟

-نمی دونم... نمی دونم. بابا و مهشید که معلومه دروغ می گن. اگه می خواستن به این سادگی ول کنن که این چند مدت اینقدر خودشون رو زجر نمی دادن. معلومه که همو

می خوان. خیلی هم می خوان. مطمئن باش بابات عاشق مهشیده، شک نکن، تو تا حالا دیده بودی بابا گریه کنه؟

-نه، پس این شر و ورا و غلط کردنا واسه چیه؟ اومدیم و مامان رضایت نده اون وقت چی؟

-بابا به مامان گفت من حاضر نیستم طلاق بدم. گفت هم تو رو دوست دارم، هم بچه ها رو. با این حساب فکر می کنم مامان هم رضایت می ده.

-واقعا فکر می کنی راضی بشه؟

-مجبوره. اگر بابا واسه کاری از مامان اجازه بخواد بگیره ممکنه مامان نه بگه، ولی بابا که همیشه همه کاراشو سر خود کرده و از مامانم نپرسیده و وقتی هم بابا اون کارو کرده مامان دیگه چیزی نگفته و همیشه از هر تصمیم بابا راضی بوده و دفاع کرده و تازه خودشو با اون وفق داده. غیر از این بوده؟ نه. تازه اومدیم و رضایت نده، مطمئن باش بابا مهشیدو ول نمی کنه، مامان رو هم طلاق نمی دهد، سر پیری اساسی خاطرخواه شده اما ظاهرا که ول کنه مامان هم نیست، مامانم که طلاق بگیر نیست، یعنی نمی تونه، طلاق بگیره کجا بره؟ چی داره؟ هیچی. می دونی فارسیش می شه چی؟

چی؟

-مامان یا باید بی سر و صدا رضایت بده و بابام هم گاهی گذاری بیاد اینجا، ظاهرا مثل قبل که بابا می رفت تو جاده، انگار هیچی نشده، یا مامان، با سر و صدا و جار و جنجال و دعوا آخر مجبور به رضایت بشه که فقط خودشو کوچیک کرده، چون مامان که طلاق نمی گیره، بابا هم که می گه طلاقش نمی ده که اگه طلاق نده چون مامان جار و جنجال راه انداخته بابا سراغی ازش نمی گیره و فقط ما به ماه یه چیزی جای خرجی بهش می ده و به هر حال فرقی برای مامان نمی کنه چون فکر نکنم بابا بعد از این همه بالا و پایین حاضر بشه مهشیدو ول کنه پس فقط مامان خودشو تحقیر کرده، ولی اصلا اومدیم و بابا بخواد مامان رو طلاق بده، چی می شه؟ هیچی، اون چندر غاز مهریه مامانو یه جا می ده

که تازه اگه بخواد اذیت کنه همونم نمی ده و مامان می شه آواره و بدبخت تر از حالا. فکر کنم مامان مجبوره راضی باشه.

نیمه دیگر لیوان را سر کشیدم و چیپسی را باز کردم و دانه ای را در دهانم گذاشتم. حسن هم یک سوم سهمیه اش را از لیوان بالا رفت. خواست چیزی بگوید که نگذاشتم و گفتم:

-اولا دیگه عرق بسته. دوما می دونم می خوامی بگی این آخر نامردی در حق مامانه، سوما فعلا هیچی معلوم نیست، اما ظاهرا باید به بودن مهشید عادت کنیم، چون همونطور که فکر می کردم بابا با همه این کاراش اونقدر نامهربون نیست که ما و مامان رو ول کنه، مهشیدو هم ول نمی کنه، بابا که انگار می دونه درد مامان چیه، گفت تا آخر همین هفته می ره این زمین و خونه و دو تا مغازه اینجا رو با یکی از کامیونا به نام ما بچه ها می کنه که خیال مامان از بابت خودش و ما راحت باشه. تو هم چند روز دیگه که یه خورده آروم شدی پا می شی می ری مشهد، اگه خواستی همونجا می ری سر درس و مشقت و اگر نه پروندتو می گیری میای همینجا.

حسن بار دیگر لحنش کنایه آلود شد و گفت:

-همین. پس همه چی حل شد دیگه، به خیر و خوشی، اصلا چیزی نبود که بخوایم نگرانش باشیم، مامانم که هیچی؟

-چی بگم؟ نمی دونم؟ مامان همینه دیگه. یه روز بهش گفتم بابا تریاک می کشه گفت من که راضی نبودم اما بهش مطمئنم، آدمی که حد خودشو می دونه. خودش گفت بابا قول داده هیچوقت عرق نخوره اما می دونه بابا گاهی وقتها عرق می خوره و اونم به روش نیاورده. گفت می دونم باباتون تو سفراش می ره زن بازی می کنه، ولی دلش به حال بابا سوخته که از زن و زندگیش دوره، گفت خبر دارم که با یه زنی تو مشهد رو هم ریخته و ممکن این بار دیگه قضیه بیخ پیدا کنه، اونوقت فقط گفت نگران شمام که زن جدیدی

همه چيو بالا نكشه و واسه شما هيچي نذاره. خوب مي گي چي ديگه. مامان از همون زماني كه تو حياط بيست تا گوسفند داشتيم تا حالا همين بوده. دنيا زير و رو بشه مامان همينه، چه اون زماني كه شوهرش يك شوfer بدبخت و گدا بود، چه حالا كه شوهرش از آب و گل دراومده و خرج زندگيشو در مي آره، مامان فقط فكر مي كنه همش به خاطر همت باباست و خودش هيچ نقشي نداشته و بايد هميشه فقط كلفت خونه باشه، بابا ميلياردر هم بشه مامان همينه، عوض نمي شه. به بابا نگاه نكن همينكه يك خونه ۵۰ متری تو مشهد گرفت رفت يه زن جوون گرفت. مامانو همين الانم ولش كنيم مي فرستمون چند تا گوسفند بخريم بياره تو همين حياط پشتي پروار كنه، مثل قديما، از وقتي به دنيا اومدي و يادت مي آد، تا حالا ديدی مامان چه ظاهرش و چه باطنش تغييری بكنه؟ مامان اصلا همش تو ترسه، از هر چيز جديد مي ترسه، حتى دست و دلش به پختن يه غذای جديد هم نمي ره، فقط حالا كه يه خورده خيالش از وضع بابا راحت تر بوده، ممكنه يه كم گوشت و روغن غذا را بيستر كنه، اما غذا همون غذاست، همين. دقيقا همونطوريه چه پولدار باشه چه نباشه. قانع، خودشو آدم حساب نمي كنه، فقط آرزوش اينه كه وضع از ايني كه هست بدتر نشه، همين شكلي بمونه و بچه هاشم گشنگي نكشن، اصلا از آينده مي ترسه؟ انگار دغدغش فقط اينه كه حداقل بخور و نميري به لحاظ مالي و اسش تامين باشه و ما هم به عنوان بچه هاش دغدغه اي نداشته باشيم، خودش هيچي با يك لقمه نون خشك هم راضيه...

حسن مي خواست چيزي بگويد و مرا كه روي دور افتاده بودم متوقف كند، اما نگذاشتم و ادامه دادم:

-دلت برا مامان مي سوزه كه هوو آوردن سرش و هيچي نمي گه و همشو مي ريزه تو دلش و بروز نمي ده؟ اخلاقش اينه، سر پيري كه نمي توني عوضش كني، تازه مطمئن باش همونقدر كه تو دلت واسه مامان مي سوزه كه لابد الان دلش شكسته و شوهرش بهش خيانت كرده، حتى خودش اينقدر دلش به حال خودش نمي سوزه، اول از همه كه

نگران ماست، دوم هم باور کن مادر ما اونقدر آدم ساده ایه که چون می بینه خرج زندگی رو از اول بابا در آورده و اون از اول خونه داری کرده، همه چیو مال بابا می دونه. اگه بابا همون روز اول می اومد ازش با خواهش تمنا می خواست رضایت بده که بره با مهشید ازدواج کنه مامان لابد اجازه می داد، باور کن، همین طوریه دیگه.

چشمان حسن هم کاملا سرخ و خیس شده بود، نمی دانم اثر عرق بود یا گریه ای که آن را پشت بغضش که بار دیگر شدت پیدا کرده بود، فرو گرفته بود.

بلند شدم و به سمت در رفتم و در را بستم و کرکره مغازه را پایین کشیدم.

حسن با همان بغض سنگین گفت:

-از حالا می بندی؟

لحن صحبتتم را عوض کردم، با کنایه و خنده ای که به سختی بر لبم نشست گفتم:

-امشب زیاده روی کردیم، با اون چشما می خوای وایستی مشتری جواب بدی؟

انگار حسن منظور مرا گرفت چون با کنایه و لبخند محوی گفت:

-آره انصافا عرقش خوب بود.

پوزخندی زدم و گفتم:

-آره. سیگاراشم امروز خوب بود. بلند شو برو صورتتو آب بزن برو بالا پیش مامان، خیلی به پر و پاش نیچی، البته اونم حوصله تو رو نداره، به روش چیزی نیار، مثلا ما خبر نداریم، بذار مثل همیشه تو خودش باشه، خودش می دونه و خودش، هر تصمیمی می خواد بگیره، می گیره. نزدیکشم نرو، نذار بفهمه عرق خوردی. عرق خوردن تو بیشتر از زن گرفتن بابات ناراحتش می کنه چون این کار خلاف شرعه، ولی زن گرفتن بابات نه.

خودتم دیگه بهش فکر نکن، هیچی معلوم نیست، یه چیزی میشه آخرش، شام اگه آماده بود وردار بیار پایین.

-مگه گشنته؟

-آره، عرق خوب آدمو گشنه می کنه.

حسن رفت و توله سگ هم پشت سرش.

من روی تخت دراز کشیدم، با اینکه به حسن گفته بودم که به چیزی فکر نکند اما خودم نمی توانستم خود را از دست فکر و خیالات درهم و برهم رها کنم.

در لابه لای افکار مغشوش و درهمی که مغزم را فرا گرفته بود، تصاویر رویای کابوس گونه ای که دیشب و وقتی که خواب بودم بر من عارض شده بود، پیش چشمانم رنگ گرفت و جزییاتش در برابرم هویدا شد.

دم مغازه ایستاده بودم توله سگ قشنگی از آن سگهای خانگی پشمالو با روبان قرمزی که دوره گردنش بسته شده بود و جلای پوست و تمیزیش نشان از طبقه اجتماعیش بود و او را از سگهای ولگرد و بی کس و کار متمایز می ساخت، به تنهایی و با سرعت وارد مغازه شد، جثه اش اندازه همین توله سگ خودمان بود که هنوز اسمی رویش نگذاشته بودیم، توله سگ پشمالو اما لحظه ای هم توقف نکرد و به سرعت از در پشتی خارج شد و به سمت حیاط رفت، چند ثانیه بعد زن جوان شیک پوش و زیبایی وارد مغازه شد و با اضطراب گفت:

-ببخشید سگ من وارد مغازه شما شد؟

با احترام جلویش بلند شدم، هیچوقت یک مشتری با این تیپ و قیافه دم مغازه ما که در حاشیه جاده ای خارج شهر بود نیامده بود، آن سگ باید هم صاحبی این شکلی می داشت، گفتم:

-بله الان از اینجا رد شد و رفت تو حیاط، الان واستون میارمش. گاز که نمی گیره؟

-نه، آرومه فقط یه کم شیطونه.

به سمت حیاط رفتم توله سگ نبود. از خانه مشکی سگ بزرگ نگهبانمان صدای پارسهای خشمگینانه و تهدید آمیز سگی می آمد، حدس زدم توله سگ باید آنجا رفته باشد و مشکی را عصبانی کرده باشد، هر چند مشکی هیچوقت این گونه پارسهای تهدید آمیز و خشمگینانه نمی کرد، تا آنجا که اگر مطمئن نبودم سگی جز مشکی در آن اتاق وجود ندارد فکر می کردم صدای سگ دیگری است، خدا را شکر کردم که مشکی را بسته بودیم، اگر نه با این سر و صدایی که راه انداخته بود، لابد تا حالا توله سگ پشمالو را صد تکه کرده بود.

درب خانه مشکی کوتاه بود، خم شدم و وارد شدم توله سگ پشمالو گوشه ای آرام از شدت ترس کز کرده بود و جم نمی خورد و مشکی به شدت به سمتش پارس می کرد و سعی می کرد به سمت او حمله کند که زنجیرش مانعش می شد.

چشمانم را در خانه مشکی چرخاندم و به دنبال توله سگ بی نام و نشانمان که فرزند مشکی بود گشتم، آنجا نبود، معلوم نبود کجا رفته بود، معمولا جایی نمی رفت، یعنی جایی نداشت که برود، شاید گم شده بود، چون در مغازه و حیاط هم نبود.

فعلا فرصت فکر کردن به توله سگ بی نام خودمان را نداشتیم، آن زن منتظر توله سگ پشمالویش بود، آرام به سمت مشکی رفتم، اما مشکی عصبانی بود، آنقدر عصبانی که انگار امروز کاملا اخلاق و رفتارش عوض شده بود و سگ دیگری شده بود و حتی می

ترسیدم که به خود من هم حمله کند. شروع به حرف زدن کردم، می خواستم با شنیدن صدایم آرامش کنم.

چند قدمی تا مشکی فاصله داشتم که مادرم هم دم در خانه مشکی آمد، سر و صدای مشکی او را به اینجا کشانده بود و می خواست ببیند چه خبر شده.

با اینکه می دانستم او مادرم هست، اما قیافه اش خیلی عوش شده بود، یرتر به نظر می رسید، خیلی پیر، همه اش چین و چروک بود، آنقدر که چشمانش در میان چین و چروک صورتش گم شده بود، مثل عجزه ها شده بود، آنقدر از دیدن مادر با این شکل و قواره متعجب شده بودم که همانگونه با چشمان خیره به مادر و بی آنکه حواسم به پارس کردنهای تهدید آمیز مشکی باشد به سمت مشکی رفتم، پارس کردنهای مشکی ادامه داشت، نگاهم به دم در و مادر بود، برای ساکت کردن مشکی فریاد بلندی سرش کشیدم و دستم را به نشانه زدنش بلند کردم، در فاصله مطمئنی که از حمله احتمالی مشکی در امان باشم ایستاده بودم، با جیغی که بر سر مشکی زدم و دستی که به سویش بالا برده بودم، مشکی لحظه ای ساکت شد و پارس نکرد، زمانی بسیار کوتاه، اما همان کافی بود که قلاده اش را بگیرم و به شدت دور گردنش بیچانم، مشکی می خواست دوباره پارس کردنهایش را آغاز کند و به سمت توله سگ پشمالو حمله کند، اما زنجیرش را آنچنان دور گردنش فشار دادم، که دیگر حتی نمی توانست به درستی و راحتی نفس بکشد، نمی دانم چرا اینقدر در مورد مشکی سنگدل شده بودم، به هر حال او هم حق داشت به ورود بیگانه ای در خانه اش معترض باشد، تازه حالا که توله اش هم نبود و شاید نگران او هم بود، اما آن دقایق من هیچ دلسوزی ای نسبت به مشکی احساس نمی کردم و همینکه خیالم از مشکی راحت شد بار دیگر به مادرم خیره شدم، مادر حتی یک دندان هم در دهان نداشت، لثه های عریانش که از لای لبهای سیاه چروکیده اش بیرون زده بود و خودنمایی می کرد چهره اش را ترسناکتر و حتی مضمئز کننده کرده بود.

لحظاتی گذشت، من خیره به مادر بودم، حواسم به تقلای مشکی برای نفس کشیدن نبود، اصلا فراموش کرده بودم برای بردن توله سگ پشمالو به اینجا آمده بودم.

با ساکت شدن مشکی توله سگ پشمالو که خود را در حمایت ما می دید، ترسش فروکش کرد و در سر جای خود بلند شد و ایستاد، زیر چتر حمایت من حتی جراتی پیدا کرد و دو سه پارسی به سمت مشکی کرد و حالا که می دید مشکی آنقدر محکم گرفته شده که نفس هم نمی تواند بکشد طلبکار هم شده بود، انگار مشکی وارد خانه او شده بود.

با همه قیافه عجیب و غریب مادر، فرصت زیادی نداشتم و به او گفتم:

-تا مشکی ساکته، زود اون توله سگ کوچیکو بزن بره بیرون.

می دانستم که مادرم دست به سگ نمی زند، چه کوچک و چه بزرگ. سگ سگ بود و نجس، برای او کوچک و بزرگ نداشت، نگهبان و خانگی هم نداشت، می دانستم حتی با این ظاهر غریبی که نمی دانستم چگونه بر او حادث شده بود هم احتمال قریب به یقین دست به سگ ها نمی زند، همینگونه نیز بود، مادرم توله سگ را با حرکات دست و پا و چادرش، بی آنکه تماسی با آن توله سگ پشمالو پیدا کند، بیرون راند و خودش هم بعد از او از اتاقک مشکی خارج شد.

با رفتن او من هم در پی مادر روان شدم و قلاده مشکی را رها کردم، نه برای اینکه مشکی بتواند نفسی به راحتی بکشد، نه برای اینکه آن توله سگ پشمالو را به دست صاحبش برسیانم و نه برای اینکه به دنبال توله سگ بی نام خودمان بگردم، فقط از سر تعجب در پی مادر روان شدم.

دم در خانه مشکی که رسیدم، با اینکه چند قدمی از مادر عقب تر نبودم، اما مادر را در حیاط ندیدم، توله سگ پشمالو هم نبود، در حالیکه منطقا هم مادر و هم توله سگ

پشمالو باید در حیاط می بودند، توله سگ خودمان هم می دانستم در حیاط نیست و معلوم نبود کجا گم و گور شده بود.

حالا که مادر نبود تا بتوانم بار دیگر در چهره اش خیره شوم و ابهام خود را برطرف سازم، به سمت مشکی برگشتم تا علت رفتار غریب و پرخاشجویانه او را دریابم، نگاهی به مشکی که آرام شده بود انداختم، البته اگر می خواست هم نمی توانست پارس کند، چون تحت تاثیر زنجیرش که لحظاتی پیش به شدت دور گردنش پیچانده بودم، دچار سرفه های شدیدی شده بود، چشمان مشکی پر از آب شده بود، انگار گریه می کرد، شاید هم تاثیر سرفه های شدید و حالت خفگی اش بود، دلم برایش سوخت، از اینکه به خاطر غریبه ای او را آزار داده بودم کمی احساس عذاب وجدان کردم، مشکی آن لحظه حق داشت عصبانی باشد، توله اش که معلوم نبود کجا بود، توله دیگرش هم که چند روز قبل مرده بود، سگ غریبه ای هم وارد حریمش شده بود، در حالیکه مشکی هیچگاه از حریم خودش خارج نمی شد. طفلک مشکی، لابد او هم اگر صاحب ثروتمندی داشت و مهرش به جای دل ما به دل فرد متمولی می افتاد اینگونه تنبیه نمی شد، پوستش تمیز و خوشرنگ می شد، قلاده و روبان قشنگی داشت و خورد خوراکش هم عالی می بود، هر چند بیچاره مشکی نه نژاد مشخصی داشت و نه قیافه آنچنان دلپذیری، ظاهرا سرنوشتش همین زندگی سگی در حیاط خانه ما بود و حتی باید به خاطر زندگی در کنار ما خوشحال هم می بود.

همانجا ایستاده بودم، به مشکی نگاه می کردم، دوست داشتم آبریزش چشمش به هر دلیلی بود قطع شود، چه اگر از سر احساس خفگی و سرفه های شدیدش بود و چه از سر عصبانیت ناشی از ورود سگ غریبه ای به خانه اش و چه از سر دلتنگی و نگرانی مادرانه برای توله بی نامش.

در چشمان مشکی خیره شده بودم، مشکی تشابه غریبی با حسن، مادر و حتی خودم پیدا کرده بود، شاید همیشه اینگونه بود، هر چند من تنها امروز متوجه این تشابه شدم، در

عمق چشمان مشکی که می نگریستم تصاویری از حسن، مادر، خودم و خیلی های دیگر
نقش بسته بود، نمی دانم شاید بر اثر قطرات اشک مشکی بود که این تصاویر در
چشمانش شکل می گرفت.

۹۰/۸/۱۷

آن روز روی تپه

آن روز روی تپه

اتومبیل در حرکت بود و در میان پیچ و خمهای جاده ای ییلاقی نه چندان دور از شهر به پیش می رفت. وسط هفته بود و جاده خلوت، اتومبیل آرام و یکنواخت در حرکت بود. یک پسر و یک دختر جوان تنها سرنشینان خودرو بودند، پسر پشت فرمان نشسته بود و دختر در کنارش جای گرفته بود و هر دو آرام و با وقفه هایی طولانی که با سکوت پر می شد حرف می زدند، گویا توان گفتگویی پر هیجان که خصیصه سنشان بود را نداشتند، و ظاهراً تا پیش از آن همه انرژی و شور و هیجانشان را صرف کرده بودند، آرامش و سکوتی که گاه به گاه با جملاتی کوتاه بر هم می خورد بر دنیای داخل اتومبیل مستولی بود و آنقدر سنگین و مهیب می نمود که آن اندک جملات خالی از هیجانان جوانی را یاری وارد کردن کوچکترین خدشه ای بر آن نبود، این سکوت عمیق هیچ حس خوشایند و دلنشینی را برای آن دو در بر نداشت که این سکوت و آرامش تناسبی با حس و حال آنها نداشت تا بتوانند آن را رنگ دلپذیری بخشند و سکوت را سرشار از احساسات لطیف و شاعرانه کنند، که این سکوت و آرامش، آرامش بعد از طوفانی بود که خیلی چیزها را ویران کرده بود و لاجرم بازماندگان طوفان از آن آرامش لذتی را نصیب نمی بردند، بر آن دو نیز طوفانی از بحث و جدل گذر کرده بود و آن ها را از پای در آورده بود و این سکوت و آرامش نه تنها عاری از هر زیبایی و جذبه ای بود که سرشار بود از درد و رنجی که آن دو درمانی بر آن نمی شناختند.

در میانه آن طوفان هر دو در تلاش برای اثبات گفته های خود به استدلالاتی رجوع می کردند که گویا قرار بود تنها در نگاه راوی آنها جلوه ای منطقی و راستین بیابند و در کسب تصدیق طرف مقابل ناکارآمد و ناتوان بودند، و اینگونه بود که مثل بسیاری اوقات در این روزهای اخیر این گفتگوها و جدلها که گریزی هم از آنها نداشتند بی نتیجه به پایان می رسید و چه بسا اگر نیرویشان به انتها نمی رسید برای یافتن راهکاری تا زمانی بی پایان آن را ادامه می دادند، که هر چه بود در مورد آینده مشترکشان بود و به اندازه دنیایی برایشان مهم و ارزشمند بود، اما گویا قرار نبود به نتیجه ای دست یابند و این گفتگوها آنقدر ادامه پیدا می کرد تا از سر ناچاری تن به سایه یاس و ناامیدی بدهند که سیطره خود را بر مناقشات آن دو می گسترد و آن دو را از میدان بدر می کرد.

سن و سالی در حدود بیست و دو یا سه سال داشتند، سه سالی می شد که با یکدیگر آشنا شده و به هم دلداده و دلبسته بودند و گذر زمان در این سه ساله پیوندی ناگستنی بینشان ایجاد کرده بود، میانشان هر چه بود عشق و محبت بود که هیچکدامشان را دمی از فکر دیگری باز نمی داشت.

تا همین چندی پیش انگار که دنیا همه بر کام آن دو بود و بی هیچ دغدغه ای تن به عشق یکدیگر داده بودند و اگر دغدغه ای بود همان لحظات و روزهایی بود که در کنار یکدیگر نمی بودند، تا اینکه تصمیمی گرفتند تا بر این دغدغه همیشه در کنار یکدیگر نبودن نیز فائق آیند، اما به عکس تلاش برای حل این دغدغه، دغدغه هایی به مراتب بزرگتر و آزار دهنده تر را برای آن دو به ارمغان آورده بود.

با این همه، این جدلهای اخیر که بر سر طرح ریزی برنامه ای برای ازدواج میانشان شکل گرفته بود در شدت عشق و علاقه اشان تأثیری نگذاشته بود که هر دو ناخواسته و ناآگاهانه به این درک رسیده بودند که با همه عشق آتشین میانشان، در هر حال آن دو، دو انسان متفاوت هستند، با دو ذهن و روح و دو شرایط متفاوت و می دانستند آمیختن دو روح و شکل دادن ذهن و روحی واحد تنها منحصر به داستانهای عاشقانه اساطیری و شعرهای آتشین رویایی می باشد و در دنیای واقعی جایگاهی ندارد، به هر حال آنقدر آتش عشق در میان آن دو فرزان و مشتعل بود که این جدل با همه زجر و یاسی که بر آنها وارد می کرد در روابطشان خللی ایجاد نکند.

تا پیش از این هر چه بود روابط و احساساتی پنهانی تنها میان خودشان بود، اما با تصمیمی که برای رسمی شدن روابطشان و ازدواجی رویایی گرفته بودند، دیگر تنها پای خودشان به تنهایی به میان نمی آمد که پای خانواده ها و اطرافیان هر کدام نیز که هر یک برای خود نظری و ایده ای داشتند و خود نیز محق می دانستند و مثل آن دو درگیر دلدادگی و عشق نیز نبودند که به عشق دیگری از پایبندی به دیدگاه خود کوتاه بیایند.

این در حالی بود که هنوز در ابتدای راه رسمی شدن روابطشان بودند و این مناقشات که در همین ابتدا دامن آن دو را گرفته بود، نوید روزهای به مراتب سخت تر و سیاه تر را به آن دو می داد، انگار برای رسیدن به یک زندگی مشترک در زیر یک سقف باید این ثانیه های شیرین با هم بودن را فدا می کردند و چه چیز دردناکتر از این می تواند برای دو دلداده باشد که در زمانهایی که باید شیرینی با هم بودن را بچشند و درک کنند، در

مسیر ناگزیری افتاده بودند که چیزی جز از دست رفتن این دقایق را برای آنها در بر نداشت.

در این مسیری که آنها در پیش گرفته بودند هم راه گریزی وجود نداشت، لذت بی نهایت زندگی مشترک زیر یک سقف و فشارهای خانواده و اجتماع که جز با ازدواجشان سرانجامی نمی گرفت چیزهایی نبود که بتوانند از آن مفری بیابند. در هر روی آن دو آینده را با نگاه و شناخت آن دوره و سن و سالشان تصویر می کردند، عشق را احساس و پدیده ای ماورایی می دانستند، کمال عشق را در وصالشان می دیدند و یک روز دوری از هم را بر نمی تافتند، چه رسد به اینکه بخواهند برای حفظ این روزهای شیرین و گریز از طعم تلخ جدلها فکر آینده را از سر بدر کنند. هر از گاهی با گفتگویی در مورد مسائلی پیش پا افتاده در مورد خانواده هایشان و مراسم رویایی ازدواجشان جدلی آغاز می شد و سر آخر جنگ مغلوبه می شد و بی هیچ نتیجه و تنها با یاسی در دل و اشکی بر چشم خاتمه می یافت.

قطراه اشکهایی که ابرهای تیره یاس را کم کم خالی می کرد و با گذر ساعاتی آرام آرام آسمان زندگیشان زیر پرتوهای دلنواز خورشید، زیبا و دلنشین می شد، که طبیعت سنشان و قدرت عشقشان بود که مانعی از ایجاد کدورتی ماندگار بین آن دو می شد. برای هر دو نفرشان، این اولین تجربه اینچنین رابطه عمیق و طولانی بود که آن هم قرار بود با رخ نمودن رویای شیرین ازدواج و زندگی همیشگی در کنار یکدیگر به رابطه ای ابدی و پایان ناپذیر بدل گردد و آن گونه که در ذهن خود مجسم می کردند تنها مرگ بود که توان جدا کردن آن دو از یکدیگر را داشت.

جلب نظر خانواده هر یک و ایجاد پیوند بین دو دسته آدم ناشناس که قرار بود به واسطه عشق آن دو با هم ارتباطی برقرار کنند و آن گاه برنامه ریزی برای مقدمات ازدواج و بعد از آن در شرایطی که هر خانواده نظر خاص خود را داشتند، کاری به مراتب دشوارتر از آنچه بود که پیش از آن فکرس را می کردند، خانواده هایشان که دلدادگی و شیفتگی سوزانی در دل نسبت به دیگری نداشتند تا از سر این احساس در برابر آن دیگری گامی پس بگذارند، تازه این ابتدای راه بود و هنوز تا رسیدن به توافقی و اجرای تصمیمشان راه بس دراز و به مراتب سخت تری را در پیش داشتند، تا جایی که گاهی آرزو می کردند ای کاش ممکن بود برای همیشه به همان رابطه شخصی و دو طرفانه اشان ادامه دهند و جایی برای دیگران در این میان باز نکنند و رابطه اشان را با قوانین اجتماعی و رسومات

بشری آلوده نکنند، اما چه می شد کرد که نه آنها و نه هیچ بشری را یارای ایستایی در برابر قدرت تاریخی جامعه و سنتها و قوانین دست ساخته بشری نبود، مگر اینکه می خواستند از اجتماع آدمیان بگریزند و خود را رهای از هر قانون و قاعده ای کنند و با قوانین شخصیشان که ماحصل عشق و احساسشان به یکدیگر بود در گوشه ای از دنیا زندگی مشترک خود را آغاز کنند و آن را پی گیرند، که علی القاعده این گریز از جامعه نیز بیشتر به تصویری خیالی از سر ناتوانیشان بود و منطقی حتی جایی برای فکر کردن به آن باقی نمی ماند، پس اگر می خواستند این زندگی مشترک شکل بگیرد چاره ای جز تن دادن به عرف و سنتهای جامعه نداشتند، نیک می دانستند که اگر این ارتباط رسمیت پیدا نکند لاجرم دیرزمانی نخواهد پایید و به اجبار خانواده و جامعه قطع می شد، مگر می شد در یک جامعه وابسته به سنن قدیمی خود، فردی و به خصوص دختری به این سادگی از ازدواج با فرد دیگری جز دلدادگی اش سر باز زند و تن به روابطی ممنوعه و مخفیانه تا پایان عمر دهد، شاید اگر می خواستند به احساساتشان رگه هایی از منطق بیافزایند می پذیرفتند که یک عشق هر چه هم آتشین باشد به احتمال نزدیک به یقین روزی به سردی می گرایید و دیر یا زود رو به خاموشی می رفت و الزاما نیازی به جبر جامعه نبود، اما رسمی شدن یک رابطه عاشقانه می تواند معمولا به دوامی بلند مدت بیانجامد که حتی اگر عشقی که موجب پیوند اولیه آن دو بوده نیز از بین رود و درگیری روزمرگی شود این رسمیت رابطه و ثبت شدن آن جدایی را در جامعه ای مغروق در سنتهای اجدادیش سخت و مشکل می کرد. هر چند سوای از همه این فرضیات آن دو در انتظار روزی بودند که تک تک دقایقشان را در کنار هم و با هم و در زیر یک سقف و در قالب یک زندگی مشترک سپری کنند و این رویایی بی بدیل و شیرین که حاکم ذهن آن دو شده بود انگیزه و علت اولیه و اصلی تصمیم و تلاش آن دو بود.

برنامه امروزشان گشت و گذاری در بیلاقات خارج شهر بود، مقصد مشخصی نداشتند که برای آن دو، هر جا که در کنار هم بودند لذت بخش بود و خود مقصد به حساب می آمد، اما امروز با بحثی که در گرفته بود، به نظر دیگر آن شیرینی مورد انتظار همیشگی دور از دسترس می نمود و لاجرم امروز را باید از دست رفته می دانستند. با اینکه بحث به نظر تمام شده بود اما دیگر دل و دماغی هم برای تفریح باقی نمانده بود، مثل همیشه باید چند ساعتی و حتی یک روز تمام می گذشت تا دوباره همه چیز به روال عادی باز گردد و لبخندی بر لبانشان بنشیند که از ته دل باشد و طراوتی بر روحشان رخنه کند که در تک

تک سلولهای بدنشان اثر کند و شیطنت و شور جوانیشان گل اندازد، و چه زمان طولانی و به سان درازای قرنی بود این ساعاتی که باید طی می شد تا شور و شوقشان بار دیگر بر آن دو مستولی شود.

چه خوب بود اگر می شد بعد از پایان این بحثهای بی نتیجه، به سرعت همه چیز را به جای اول خود بازگرداند و مانع از تباه شدن حتی یک ثانیه می شد، بی شک این تمایل هر دوی آنها بود، اما همانگونه مه هیچ آسمان ابری و گرفته ای به یک دم آفتابی نمی شود، آن کدورت هر چند گذرا هم برای رفتن به عالم فراموشی نیاز به گذر ساعاتی داشت که برای آن چون قرنی می گذشت.

دختر هر از چند گاهی نگاهی به صورت پسر می انداخت و پسر هم در میانه نگاه های خیره اش به جاده پیش رویش هر از گاهی به او می نگریست، شاید هر دو در چهره دیگری به دنبال بهانه ای برای عوض کردن فضا می گردیدند. اما آنچه در فضای ماشین حاکم بود و رهایی از آن نیز به آن سرعت ممکن نبود سکوتی ژرف بود که حال کمی طولانی تر هم شده بود و عشقی بود که در آن اقیانوس سکوت پنهان شده بود. اتومبیل پیچ دیگری را رد کرد و وقتی در مسیر مستقیمی قرار گرفت، در برابرشان، آن دورترها تپه ای به چشم آمد که تک درختی که در نوک آن قرار گرفته بود آن را از سایر پستی و بلندی های آن منطقه متمایز می کرد، تمایزی کوچک بود، آنقدر کوچک که شاید به این سادگیها توجه کسی را جلب نمی کرد، همانگونه که در چشم دختر جوان هم آن تپه چیزی متفاوت به نظر نیامد، اما پسر جوان نگاهش را از جاده پیش رویش برداشت و آن را به آن تپه و آن تک درخت تنها دوخت.

✱

هوای بهاری پاک و دل انگیز بود، تعداد زیادی از بچه ها در جایی بیرون شهر گرد هم جمع شده بودند و غرق در بازیهای بودند، خانواده هایشان هم در گوشه ای نشسته بودند. کمتر پیش می آمد که تمام اقوام و خویشان یک جا جمع شوند. اما آن روز همه بودند، سیزده بدر بود و رسمی که سالها در خانواده اش مثل بسیاری از خانواده ها جا افتاده بود و این روز را در کنار هم می گذراندند. جمع بزرگی از دختر بچه ها و پسر بچه هایی

قد و نیم قد از این رسم قدیمی بیشترین حظ را نصیب می بردند و حداکثر استفاده را از این اجتماع خانوادگی که دیر به دیر شکل می گرفت می بردند، جمعشان جمع بود و فضای باز طبیعت خارج شهر هم هیچ مانعی برای سر و صدا و هیاهو و جنجالهایشان ایجاد نمی کرد. بی شک در ذهن آن کودکان روزی ایده آل و رویایی در حال سپری شدن بود که اقتضای کودکیشان بود.

پسر کوچکی در میان آن دسته بزرگ بچه ها بود، موهایش به هم ریخته بود و گرد و خاک بازی هم او را کاملا در خود فرا گرفته بود و این ظاهر و سر و وضع به هم ریخته در تناسبی هماهنگ با سن و سال و هیجانش در بازی بود.

غیر از آن گروه بچه ها و خانواده هایشان که در زیر سایه سرو بزرگی اطراق کرده بودند، دسته هایی مختلفی از خانواده ها هم در گوشه و کنار آن دشت جمع شده بودند و هر گروه برای خود زیر سایه درختی زیلویی پهن کرده بود و بزرگترهایشان گرد هم نشسته بودند و سرگرم صحبت و سرگرمیهای خود بودند و بچه هایشان هم در آن دور و اطراف پخش شده بودند و در گروه ها و دسته های مختلفی که شکل داده بودند به بازیهای خودشان مشغول بودند.

پسر بچه سراسر خاک آلود که لباسهایش نشان از جدیش در بازی تا آن هنگام بود اما چند لحظه ای می شد که حواسش از جمعی که در آن میان قرار داشت گریخته بود و دل در گروی بازی نداشت، با این همه هیجانش نه تنها کم نشده بود که شدتی به مراتب بیشتر یافته بود و او را به زمین و زمان می زد، اما سوای این تغییر شدت هیجاناتش آنچه برای خودش مسلم بود تفاوتی بود که در نوع هیجانی بود که او را در خود فرو برده بود. در فاصله چندین متری از محدوده بازی آنها همراه یکی از گروه هایی از مردم که به این دشت آمده بودند تا سیزده را به در کنند، دختر بچه ای با لباسی آبی خوشرنگی بود که در کنار خانواده اش نشسته بود، محتملا هم بازی مناسبی در خانواده اش برای آن دختر بچه پیدا نشده بود که به نشستن در کنار بزرگترها تن داده بود و تنها هر از گاهی

نگاهی به بازی آن گروه بزرگ بچه ها می انداخت و شاید در دل آهی از سر حسرت می کشید و از نداشتن این همه هم بازی هم سن و سال با خدا و خانواده اش شکوه می کرد. آن لباس آبی خوشرنگ، پیراهن دخترانه بلند یک دستی بود، با نواری از همان رنگ که به دور کمرش پیچیده بود و پایین پیراهنش که مانند دامنی چین دار بود و پاهای دختر را می پوشاند، دستانش هم در آستینهایی چسبان فرو رفته بود و مانند جورابه‌های دختر تنها قسمتی از پوشش او بودند که سفید رنگ بود و چه ترکیب زیبایی در چشم آن پسر بچه تشکیل داده بودند.

در برابر امیدواری آن دختر بچه لباس آبی که او را در انتظار دریافت پیشنهادی از سوی یکی از بچه های درگیر بازی نگاه داشته بود، و ظاهراً امیدواری بیخود و عبثی بود، چون همه آن بچه ها آنچنان درگیر بازی بودند که حواسشان به آدمهای اطرافشان نبود و از سوی دیگر گروه بازیشان کامل و بی نقص بود و دلیلی برای دعوت غریبه ای به بازی نداشتند و شاید اگر خود آن دختر بچه پا پیش می گذاشت و از آنها می خواست او را هم در بازی خود وارد کنند مورد موافقت جمع قرار می گرفت، اما با همه این تمایل از بیان این خواسته اش در برابر آن بچه های غریبه خجالت می کشید و حتی بودن دخترهای هم سن و سال خودش در میان آن گروه که حس رقابت دخترانه ای را به صورت ناخودآگاه در او ایجاد می کرد باعث می شد، غرور دخترانه اش مانع از بیان خواسته اش نزد بزرگترهای خانواده اش شود تا لااقل آنها میانجی اضافه شدن او به بازی بچه ها شود، از همین رو حتی سعی می کرد نگاه هایش هم آنچنان بیان کننده میل درونی اش نباشند و تصویری عاجز و نیازمند به آن گروه بچه ها را از خود بروز ندهد.

در گروه بازی بچه ها که بسیاریشان حتی آن دختر لباس آبی را ندیده بودند، اما آن پسر بچه او را دیده بود و آرزو می کرد به نوعی آن دختر به بازی آنها اضافه شود، خودش به عنوان یک پسر نمی توانست به او پیشنهاد پیوستن به گروه را بدهد، به دخترهای اقوام نیز نمی توانست این پیشنهاد را مستقیماً ابراز کند و از آنها بخواهد که آن دختر لباس

آبی را برای بازیشان دعوت کند که سوژه ای می شد در دست دخترها و موضوعی برای تمسخرش. با خود خدا خدا می کرد که حال که بقیه بچه ها متوجه تنهایی آن دختر نشده اند، که البته جای تعجب بزرگی برای او بود که چگونه آن دختر زیبا و موزون به چشم بقیه نیامده است، آن دختر بچه لباس آبی خود پا پیش بگذارد. اما گویا در دو سو هر چند با خواسته هایی متفاوت اقدامی عملی برای نزدیکی بیشتر صورت نمی گرفت.

آن دخترک لباس آبی همان عامل خروج ذهن پسر بچه از دنیای بازیشان بود، چون کشش و میلی درونی و قلبی به شدت او را به سمت آن دختر بچه می کشاند و دیگر جایی برای تمرکز بر بازی باقی نمی ماند، او با تمام وجود تلاش می کرد تا در میان آن گروه خود را نشان دهد و به همین دلیل به شدت و با هر کاری که به ذهنش می رسید خودنمایی می کرد، به این امید که دختر بچه لباس آبی در میان آن نگاه های زیر چشمی که بازی آنها را نظاره می کرد او را به گونه ای متمایز از سایرین ببیند، جار و جنجالی به راه انداخته بود و با آن ذهنی که فضای بازی خارج شده بود نظم بازی را هم به هم زده بود، بالا و پایین می پرید، از درخت بالا می رفت و خود را آویزان می کرد و امید داشت با این حرکات بی معنی توجه او را به خود جلب کند. حسی متفاوت با جنسی غریب که به نظر تجربه جدیدی به نظر می آمد در درونش گر گرفته بود و او را تمام کمال به صورتی ناخواسته به سوی دختر بچه لباس آبی می کشاند، پر بود از هیجان و تنها می دانست هیجانش از جنس هیجان بازی با بچه ها نیست، حتی علاقه اش برای افزوده شدن دختر بچه به گروهشان هم نه برای بازی که تنها برای دست یافتن به بهانه ای برای چند قدمی نزدیک شدن به آن دختر بچه بود.

با اینکه کوچکتر از آن بود که بتواند معنای عشق و یا شهوت را درک کند، اما نوعی نیرو قدرتمند او را به سمت دختر بچه لباس آبی می کشاند و حال که ظاهراً دستش از همه جا کوتاه بود و راهی برای رفتن به سمت او و نزدیک شدن به او نداشت، می خواست با حرکاتش نگاه دختر را به سوی خود جلب کند و آنقدر در این کار زیاده روی کرد که

اعصاب هم بازیهایش را از حواس پرتی خود به هم ریخته بود، بی آنکه آنها بدانند حواس پسرک را چه چیز پرت کرده است، هر چند دیگر برای او نه بازی و نه هم بازیهایش که در میانشان دختران هم سن و سالی از اقوام خودشان نیز حضور داشتند، مهم نبودند، او در آن لحظات کسی به جز آن دخترک لباس آبی به چشمش نمی آید، آن دختر بچه دور از دسترس که گویا این فاصله چندین متری بینشان قرار نبود برداشته شود، شاید بهتر بود آرزو می کرد این میل و کشش در ارتباط با یکی از دختران اقوامشان در او ایجاد می شد، اما آن دقایق احساسش نسبت به دیگر دخترها آمیخته با نفرت و کینه نیز شده بود، انگار در ذهن او آنها عامل پیموده شدن این فاصله بودند.

همان گونه که امیدش برای پیوستن آن دختر بچه به بازیشان واهی از کار در آمد، همه تلاش و کوششهای گوناگونش که در آن از چیزی فروگذار نکرده بود تا بتواند به هر قیمتی توجه او را به خود جلب کند و حتی بتواند لبخندی بر لبان او بنشاند هم ناموفق از کار در آمدند و هیچ واکنشی را در آن دختر بچه لباس آبی برنیانگیخت و تنها حاصلش بر هم خوردن بازی بقیه بچه ها و عصبانیت آنها از دست او شد تا جاییکه تصمیم گرفتند برای بازی بعد از ناهار او را بازی ندهند. بی شک جریمه سنگینی می توانست برای یک کودک و در اینچنین شرایطی که سالی یکبار به دست می آمد باشد، اما در آن موقع کوچکترین اهمیتی برای او نداشت و حتی باعث شد او با فراغ بال به آزار بقیه پردازد تا شاید نیم نگاهی از دختر بچه لباس آبی را به خود جلب کند.

ظهر، هنگام خوردن نهار هم حواسش پرت جای دیگری بود. کودکی با آن سن و سال را نیرویی مبهم، شاید نوعی عشق و یا شیفتگی به این حالت مبتلا کرده بود بی آنکه خودش شناختی از آن داشته باشد.

بعد از نهار همه چیز از نو آغاز شد، اما این بار پسرک وارد بازی بچه ها نشد، نه او به سمت گروه بچه ها رفت و نه آنها دعوتش کردند، اینگونه اصلا احساس بهتری داشت چون او هم مثل آن دختر بچه لباس آبی محروم از بازی می شد، خود را از جمع بچه ها

رهانید تا بتواند تمرکز بیشتری بر آن حس فریبنده و اغواگر درونیش داشته باشد. به نوعی ایثار بود، چون اگر ارزش آن بازی گروهی در آن دشت دلباز را برای کودکی در آن سن و سال در حد ایثار ثروتی هنگفت برای بزرگترها در پای عشقی بدانیم آنچنان از حقیقت دور نشده ایم.

پسر بچه روز خود را با آن دختر بچه لباس آبی سپری کرد، تنها با نگاه های خیره به او و بدون آنکه کوچکترین واکنشی نسبت به رفتارها و نگاه های ملتسمانه اش در او ببیند، مشخص نبود که آیا آن دختر بچه لباس آبی اصلا متوجه او شده است یا نه؟ اصلا او را در میان آن همه بچه به گونه ای متمایز دیده است یا نه؟ اصلا فهمیده بود که این همه حرکات احمقانه این پسر بچه به خاطر اوست؟ اصلا آن احساسی که در درون پسر بچه در قلیان بود را می شناخت و می توانست آن را درک کند؟

قبل از غروب آفتاب دختر لباس آبی با مرد و زنی که احتمالا پدر و مادرش بودند قدم زنان از آن محل دور شد، دست آن مرد را گرفته بود و به سوی تپه ای می رفتند که دامنه اش پوشیده از علفهای بهاری بود و در مرتفع ترین نقطه اش تک درختی تنها جای گرفته بود. تپه ای معمولی بود که تنها با آن تک درختی که بر سرش جای داده بود تمایزی اندک با دیگر پستی بلندیهای زمین پیدا می کرد، پسر بچه که هر چه به انتهای روز می رسید، هیچانش رنگ استرس و ترس بر خود می گرفت و هر ثانیه اش برای او ارزشی بی حد پیدا می کرد و نشانی از شمارش معکوسی بود که به معنای گم کردن آن دختر بچه لباس آبی در میان انبوه جمعیت مردم شهر می بود و خوب می فهمید که در پایان امروز دیگر نباید امیدی به دیدن مجدد آن دختر بچه لباس آبی داشته باشد.

در پی آنها مانند انسانی سرگردان روان شد. ترس از پایان یافتن این روز و آمدن فردایی که با امروزه تفاوتی عظیم داشت که در حضور این دختر بچه لباس آبی بود و روزی بود مانند دیروز و روزهای قبل که این وجود پوشیده شده در این جامه های آبی خوش ترکیب در آن وجود نداشت و البته او هم در آن روزها غم نبود او را احساس نمی کرد و

دنیای او چیزی را کسر نداشت، اما فردایی می آمد که نبود این دختر بچه آبی پوش نشان از نقص بزرگی در دنیا و زندگی برای او بود که دردآور و تلخ بود، او درد این عدم حضور را از هم اکنون که هنوز دختر بچه را در فاصله ای نه چندان دور در برابر خود می دید احساس می کرد.

بی اراده و بی هدف و با فاصله ای چند متری به دنبال آن ها به راه افتاده بود. از دور به آن دختر می نگریست و اندام کودکانه و کوچکش را برانداز می کرد. از یکسو مراقب بود رفتارش در تعقیب آنها توجه آن زن و مرد را جلب نکند و از یکسو دوست داشت در این لحظاتی که آفتاب دم عصر مانند آخرین رشته های امیدش رنگ می باخت، آن دختر او را ببیند و شاید اینگونه وجود و حضور او را احساس کند و لاقبل بداند او هم در این دنیا وجود دارد و اینگونه به هیچ گرفته نشود.

آنها به تپه رسیدند، پسر آن پایین در گوشه ای ایستاد و آنها را از نظر دور نمی کرد و هر وقت متوجه نگاه آن مرد و زن بر خود می شد، سرش را به کاری گرم می کرد، انگار اصلا متوجه حضور آنها در آنجا نیست.

آنها از تپه بالا رفتند و او تنها نظاره گر آن دختر بچه لباس آبی بود، آن بالا و بر روی تپه و در کنار آن تک درخت هم که رسیدند او جز اینکه به آن دختر بنگرد و دلش لبریز از خواهش باشد کار دیگری انجام نداد، که کاری در توانش نبود و فکرش به جایی قد نمی داد و تنها می توانست ناظر و منتظر آن وجود موزون و لطیف باشد. حتی دریغ از گره خوردن نگاهش در نگاه او.

آنها از تپه پایین آمدند و قصد بازگشت به محل اطراشان را گرفتند، او هم باز هم نظاره گر بود، بالای تپه رفت چون دیگر از تعقیب آنها از فاصله نزدیک می هراسید چون می توانست در چشم آن زن و مرد رفتاری عجیب به نظر آید، بالای تپه رفت تا از آن نمای

مشرف دور شدن او و مرگ آخرین لحظاتهش را شاهد باشد. در کنار آن در تک درخت نشست و به تنه آن تکیه داد و با چشمانش او را دنبال کرد.

بعد از دقایقی که آنها فاصله ای زیادی با او گرفته بودند و دیگر دیدن آن دخار بچه هم به سختی گراییده بود، از زیر آن درخت با قلبی یخ زده و سرشار از غصه که از این احساس نامتعارف و نا آشنا اما به نوعی شیرین که با فراغ آن دختر همراه شده بود برخوردار است و به سوی خانواده اش حرکت کرد.

تا آن لحظه فرصتی دست نداده بود که آن احساس را سبک و سنگین کند و ماحصلی برای کوششهایش متصور شود، جز اینکه شاید می توانست چند کلمه با او صحبت کند یا در قالب آن همه کودک با او همبازی شود. نمی دانست چه چیز او را جذب آن دختر کرده بود، آیا همبازی شدن با او فرقی با سایر دخترها داشت، مگر اینکه مطمئن می بود اخلاق و رفتار آن دختر بچه لباس آبی عاری از حسادتهای دخترانه و حرکت لوس و بی نمک بقیه دخترها باشد، البته او چیزی از اخلاق آن دختر بچه لباس آبی نمی دانست، ولی در قلبش یقین داشت که اینچنین دختری با این شکل و شمایل آرامش بخش و دوست داشتنی نمی تواند مانند بقیه دخترها حسود و نر باشد، لابد فرقی در آن دختر و در چشمانش وجود داشته که او را به سمت آن دختر جلب کرده بوده، اگر نه چرا هیچوقت دیگر او این احساس را به دختری دیگر پیدا نکرده بود، پس یقیناً او دختری مهربان و دوست داشتنی و همبازی خوبی بود و برتر از دیگر دختران بود. اصلاً قابل مقایسه با دیگران نبود.

دیگر خورشید به طور کامل آن دور دستها پشت کوهها پایین رفته بود، هوا گرگ و میش بود و تفریح آن روز پایان گرفته بود، روزی متفاوت با همه روزهای دیگر زندگی آن پسر، روزی که در آن با آنکه هیچ اتفاقی رخ نداده بود و هیچ حادثه ای متفاوت از روزهای دیگر شکل نگرفته بود، اما با روزهای دیگر زندگیش متفاوت بود، چرایش را هم نمی دانست. آن روز، روزی بود که در آن او دختر بچه ای با لباس آبی را دیده بود، شیفته اش

شده بود، به سمت او کشیده شده بود، برای جلب نگاه او خود را به زمین و زمان زده بود، اما حتی دقیقه ای فرصتی به دست نیامده بود که در چشمانش او خیره شود و یک شکم سیر او را با دقت و لذت نگاه کند، کلمه ای میان آن دو رد و بدل نشده بود و غریب از همه اینکه حتی نام آن دختر را نمی دانست تا لافل اگر وقتی خواست در تخیلاتش او را در ذهن خود حاضر کند بداند که به چه نامی او را باید بنامد.

روزی که وقتی به انتها رسید با همه کودکیش می دانست دیگر هیچوقت آن دختر بچه را نخواهد دید، نه با این لباس آبی و نه با هیچ لباس دیگری، هرگز با او هم کلام و هم بازی نخواهد شد. دلش گرفت، بغضی شدید بیخ گلویش را گرفت تا آنجا که احساس خفگی کرد، آنقدر شدید که احساس می کرد هرگز گلویش آزاد نمی شد و این احساس دردآور خفگی برای همیشه با او باقی خواهد ماند. یقیناً این سوز و گداز عاشقانه برای او ابدی بود و در آن شکی نداشت.

*

اتومبیل از کنار تپه رد شد و نگاه پسر جوان در میان آن سکوت افسرده مملو از عشق و جوانی با تاخیری طولانی بار دیگر بر سیاهی جاده افتاد. دختر جوان انتظار این سکوت طولانی این چند لحظه اخیر را نداشت، اما آنقدر سکوت مهیبی فضا را پر کرده بود که توان شکستن آن را نداشت. انگار در همین چند لحظه سکوت ژرفایی بس عمیق تر پیدا کرده بود و نهایتش قابل تجسم نبود، تا بدان حد که دختر جوان را ترساند، این سکوت انگار به گونه ای دیگر بود، دختر جوان به همسفرش نگریست و تلاش کرد در چهره بی روح پسر جوان در پی علت ایجاد این فضای غریب باشد، اما در همان زمان ذهن پسر از دختری که او را بی شک بسیار دوست می داشت و در کنارش بود، دور شده بود، دور و خیلی دورتر از آنچه که ممکن بود به تصور دختر جوان برسد، حتی خیلی دورتر از آن تپه ای که لحظاتی بود از کنارش رد شده بودند و پسر جوان ظاهراً به آن فکر می کرد و

در حقیقت نه به آن تپه و آن تک درخت و نه حتی آن دختر بچه لباس آبی، که ورای آنها به زندگی، گذشته و آینده فکر می کرد.

در ذهن پسر جوان آن خاطره کودکی زنده شده بود، هر چند آیا می شد نام یک خاطره را بر آن روز گذاشت؟ هیچ حادثه ای اتفاق نیفتاده بود، روزی معمولی برای همه مردم دنیا و لاقل برای آدمهایی که در آن مراسم سیزده به در در آن دشت حاضر بودند، حتی برای خودش هم جز یک نگاه طولانی به درازای یک صبح تا عصر که با آن دختر بچه ای لباس آبی را دنبال می کرد هیچ حادثه ای اتفاق نیفتاده بود، اما برخلاف دنیای پیرامونش در درونش، در قلب و روحش، آن دختر بچه لباس آبی شعله ای را مشتعل کرده بود که به خاموشی اش هیچ امیدی نداشت و از دقایق پایانی همان روز خود را برای دردی بی پایان آماده کرده بود و به آن تن داد، چون از آن راه گریزی را سراغ نداشت.

آن دختر به ناگاه هویدا شده بود و خیلی زود هم محو شده بود، اما تاثیرش گویا قرار بود همیشگی باشد.

اما اینگونه نشده بود، با همه درد و غم ناشی از فراغ آن دختر، هر چند اکنون دقیق به خاطر نمی آورد، اما همینقدر مطمئن بود که بیش از چند روز آن دختر بچه و رویاهایش خواب او را آشفته نکرده بود، شاید هم فقط همان شب اول بود که با فکر او به بستر رفته بود و در حالیکه فکر می کرد بزرگترین غم دنیا در دلش نشسته، آخر سر با خستگی ناشی از آن همه جست و خیز طول روز به خواب رفته بود.

تنها همین و بعد هم با گذر چند روزی همه چیز از ذهنش پاک شده بود. با این وجود دیدن آن تپه خاطره آن روز را در ذهنش بار دیگر زنده کرده بود، همان روزی که او در پی آن دختر لباس آبی به بالای این تپه آمده بود و دقایقی زیر همین تک درخت تنها او هم به تنهایی نشسته بود و خیلی زود آن حس و حال سیزده به در آن سال را فراموش کرده بود، مانند رویدادی بی اهمیت و معمولی، اما حال و در این لحظاتی که به بحرانی

عاطفی دچار شده بود، این تپه در برابرش پدیدار شده بود و شاید برخلاف چند بار دیگری که در طی این سالها از این جاده عبور کرده بود و او بی توجه به این تپه و آن درخت تنهای نشسته بر قله اش از کنارش عبور کرده بود، این بار معلوم نبود به چه علت و شاید از سر درگیری عاشقانه ای که اکنون مبتلایش شده بود، این تپه و آن تم درخت رویش خود را به او نمایانده بودند، تا آن روز کودکی که حتی نمی توانست نام خاطره بر آن بگذارد را در ذهنش تداعی کند.

شاید آن عشق عجیب دوران کودکی اصلا از همین رو حادث شده بود که سالهای سال بعد جرعه ای را در ذهن او کلید بزند و به رهایی او از بحرانی که در آن گرفتار آمده بود کمک نماید.

با خود فکر کرد، آیا ده سال دیگر وقتی بار دیگر از کنار این تپه گذر کند، خاطره آن عشق واره کودکی بار دیگر در ذهنش جرعه نخواهد زد؟ یا همین امروز که در این ماشین نشسته و در کنارش عشق سالهای جوانیش همراهش می باشد، سالهای سال که بگذرد به صورت خاطره ای در ذهنش پدیدار نخواهد شد؟

آیا امکان نداشت سالها بعد وقتی از کنار این تپه می گذرد خاطره امروز جوانیش و دیروز کودکیش را به سادگی در ذهن مرور کند؟ به سادگی همین امروز که خاطره کودکیش را در ذهن مرور می کرد، این تپه که احتمالا همیشه همین جا خواهد ماند، با یا بی تک درخت ایستاده بر قله اش، هر چند بی آن درخت هویت این تپه از میان می رود و دیگر نمی توان آن را از سایر تپه های دیگر تمایز داد، اما به حال می بود حتی اگر شناخته نمی شد و در میان دیگر تپه گم می شد، مثل همان دختر بچه لباس آبی که بدون بر جای گذاردن نام و نشانی از خود در میان آدمهای شهر گم شده بود و او دیگر ندیده بودش، اما به هر حال بود، هر چند پنهان از چشمان او. شاید روزی می آمد که تنها او می بود و این تپه و این درخت، شاید. شاید این دلداده جوان کنونیش باز هم در کنارش می بود، مثل امروز هر چند با گیسهای سفید و صورتی پر فراز و نشیب، حاصل از اوج و

فروندهای زندگی، کسی چه می دانست، هر چند حتی در این زمان حتی تصورش هم سخت بود اما شاید کسی دیگر را در کنار خود داشت. این گونه تصورات که نبود این دختر جوان و یا حضور دیگری را شامل می شد با احساسات شاعرانه و عاشق پیشه ای که درگیرش بود همخوانی نداشت، اما می تواند حقیقت پیدا کند، هر چند تلخ و ناگوار باشد، کسی از آینده خبر نداشت، بی شک وقتی در آن روز کودکی، آن حس غریب را که نامش را هم نمی دانست، در خود احساس کرده بود، وقتی زیر آن درخت بالای تپه نشسته بود و وقتی شب با غصه ای عظیم به خواب رفته بود در باورش نمی گنجید که آن درد دوری و عشق به آن دختر بچه کوچک لباس آبی که آنچنان او را متلاطم کرده بود بود و ذهنش را به تصرف خود در آورده بود و او را از مهمترین لذت متناسب با سنش یعنی بازی با گروهی کودک هم سن و سال بازداشته بود، زمانی او را رها خواهد کرد، نمی دانست که با ندیدن آن دختر بچه، به چه سرعتی او از فکرش بیرون می رود و حتی خاطره اش هم در یاد او باقی نمی ماند و اگر اینچنین روزی و در چنین حال و هوایی این تپه و این درخت بالای آن به چشمش نمی آمد، شاید یاد آن دختر بچه هم در او زنده نمی شد و همانگونه مخفیانه در گوشه ای از ذهنش بایگانی می شد و خام می خورد. پس چرا نتوان تکرار این اتفاق را برای این عشق دوران جوانیش متصور شود، درست که آن زمان کودکی بیش نبود و حال جوانی با قلبی تپنده و مهیا برای عشق ورزیدن، در حالیکه آن زمان کودکی بود که نام آن احساس را هم نمی دانست و اصلا شاید آن احساس تناسبی با سن و سالش نداشت، و در برابر حال جوانی بود که می دانست عاشق شده است و فکر می کند عشق را می شناسد و اصلا عشق را برای این دوره زندگی آدمها می داند.

اما آدم آدم است، زندگی در گذر است و زمان هم نمی ایستد، همه چیز می تواند به آنی عوض شود و چهره ای نو بر خود گیرد، کسی چه می داند که اگر این بار هم به هر دلیلی مدتی او و این دختر جوان یکدیگر را نبینند، آیا این سوزندگی عشق کنونی برای همیشه با همین شدت باقی می ماند، شاید و حتی قطعاً نه، درست که تاثیر این عشق

قابل مقایسه با آن روز کودکی نبود، درست که آن روز کودکی را شاید فقط به واسطه دیدن این تپه به خاطر آورده است و رویداد مهمی نبود، اما می تواند نمونه کوچکی از همه رویدادهای زندگی و گرفتارهای آدمب باشد.

اگر این دختر جوان را زمانی در کنار خود نداشته باشد، یقینا خیلی چیزها برای او این دختر و این عشق را در ذهنش تداعی می کند و مانند آن روز سیزده به در تنها منحصر به یک تپه و یک درخت نباشد، حتی ممکن است تا مدتها بی هیچ واسطه و بهانه ای خاطرات این دختر جوان و این سه سال شیرین از ذهنش خارج نشود، که البته این هم مشابه همان خاطره روزهای دور کودکی است که پس از آن سیزده به در چند روزی دختر لباس آبی از فکرش بیرون نمی رفت، اگر آن روز کودکی یک روز بود و او حتی کلامی با آن دختر هم صحبت نشده بود و نامش را هم نمی دانست تا چند روز ذهنش را درگیر خود کرده بود و حالا بعد از این همه سال دیدن این تپه آن را بار دیگر به یادش آورده بود، پس اگر این عشق جوانی که دوامی چند ساله داشته و به نگاه های پر از خواهش او بسنده نشده و در جای خود به اندازه یک زندگی مشترک بوده روزی به پایان خود برسد و تا چند ماه و بلکه سال ذهن او را رهایی نبخشد و آرامشش را بر او زایل کند و بعد هم با دیدن هر چیزی که یادی از این دختر جوان را با خود داشته باشد همه چیز را بار دیگر در ذهن او زنده کند، تفاوتی با آن عشق دوران کودکی ندارد. باید می پذیرفت که عشق آتشی هست و هیچ آتشی را ابدیتی نیست.

فکر آزاردهنده ای بود، با همه بحث و جدلهای گاه و بیگاه و با همه این فلسفه بافیها نمی خواست لحظه ای جای خالی این دختر، همین دختر جوانی را که در کنارش نشسته بود، ثانیه ای با خود مجسم کند، بگذار عقل و منطق را اکنون به حال خود رها کند و در را برای بروز احساساتش باز کند. اما گریز از این حقیقتی که بر ذهنش سیطره پیدا کرده بود و به نوعی درسی بود که از این تپه فرا گرفته بود بسیار دشوار بود. لبخند محو تلخی بر لبش نشست، احساس کرد گریزی ندارد و سالهای سال که بگذرد و باز هم چشمش به

این تپه بیفتد، این چنین لبخند تلخی بر لبش خواهد نشست. به نظر این تپه با این لبخند تلخ پیوندی ناگسستنی دارد، شاید این رسم زندگی و خصوصیت آدمی بود که چیزهایی که در لحظه در پیرامون آدمی قرار دارند را بیشتر از آنچه باید بزرگ جلوه می دهد، اما همینکه آن چیزها به گذشته پیوستند، هر چه باشند با لبخند خفیفی که ته مایه ای از تلخی دارد به یاد آورده می شود.

نمی دانست، حتی نمی دانست خاطره ای کوچک، مانند آن دختر بچه لباس آبی، چگونه از سالها پیش تا به امروز در ذهن او باقی مانده بود تا بعد از این همه سال به او بفهماند که نباید این زندگی عجیب آدمیزاد را سخت و جدی گرفت، حتی عشق را که به اندازه یک تاریخ بشری ادعای ارزش و اعتبار دارد را هم نباید بیش از اندازه بهایی برایش قائل شد.

آن خاطره کودکی مه به نظر حقیر می رسد یقیناً در زمان خود و هنگامی که قلب کوچکش را منقلب کرده بوده، حادثه کوچکی نبوده و به تناسب سنش غم بی نهایتی نیز با خود در بر داشته و ناچیزی آن روز در قضاوت امروزه او نمی تواند قضاوتی درست و عادلانه باشد، با همه اینکه آن روز و آن دختر بچه را از یاد برده بود و هیچگاه تا پیش از امروز به یاد آن هم نیفتاده بود، اما نه تنها نشان بی اهمیتی آن نبود که سوای زمان خودش، نمونه کوچکی از رویدادهای بزرگتر زندگی می باشد که در گوشه ای از مغزش پنهان شده بوده و حال معلوم نبود از کدام حفره مغزش سر در آورده بود و خود را نمایانده بود و به او تلنگری زده بود.

تا لحظاتی پیش که بر سر آینده مشترکش با دلداده اش کلنجار می رفت و دقایق با هم بودن را به باد می دادند، چیزی مشابه همان رفتاری بود که در کودکی و پیش از رفتن آن دختر بچه لباس آبی به استقبال غصه های فراغ رفته بود و دردش را ابدی می دانست، انگار هنوز همان کودک قدیم بود. اکنون تنها باید به این فکر می کرد که امروز و در همین لحظه چه در پیش دارد، گذشته از بین رفته بود و آینده نامعلوم بود با هزار پیچ

و خم غیر قابل پیش بینی. به این باور رسید و شاید ناگزیر بود که دیر یا زود به این باور برسد، که تمام رخدادهایی که امروز از سر می گذراند و آنها را به نهایت اهمیتشان می رساند، چه تلخ و چه شیرین، سالها بعد چه ساده و روزمره به نظر خواهند آمد. پس بهتر بود از همین حالا رویدادهای زندگی را آنقدر بزرگ و پیچیده نکند که خودش در آن کلاف تو در تو گم شود.

اتومبیل همچنان با همان سرعت یکنواخت در آن جاده خلوت به پیش می رفت، عجله ای در کار نبود و مقصدی هم وجود نداشت، سکوت هنوز حکمفرما بود، تپه در پشت سر قرار گرفته بود و لحظه به لحظه دورتر می شد و دختر جوان هم آرام بر جای خود نشسته بود، قطرات اشک بر صورتش خشکیده بود و با نوعی وهم از این سکوت پر دامنه در فکر بود.

پسر جوان چشم از جاده برداشت و این بار در چشمان دختر نگریست، چهره دختر با آن غم نشسته بر آن و آن قطرات خشکیده اشک، معصومانه و ترحم برانگیزتر از همیشه شده بود، اما این نگاه لااقل ترس را از دختر جوان زدود.

اما در برابر آن غصه عظیم دختر جوان، پسر جوان در دل خندید، خنده ای که شاید بر صورتش هم آثاری بر جای گذاشت، خنده غریبی که کیفیتش معلوم نبود، معلوم نبود از کجا می آمی و کی تمام می شود، انگار از کنترل پسر جوان خارج بود و ماهیتی مستقل برای خود داشت، اما آنقدر ادامه یافت که خود پسر جوان را هم به تعجب واداشت، تعجب از اینکه چگونه او می توانست در صورت دختر جوانی که در کنارش بود و صورتی اشک آلود داشت بنگرد و اینچنین بخندد، این همان چشمان اشک آلودی بود که او را این همه وقت افسون کرده بودند، چه خوب که خنده اش قهقهه ای بلند نبود که در آن صورت دختر جوان را هم به تعجب وامی داشت. به آینه نگاهی کرد، تپه و تک درخت رویش اندک اندک محو می شدند و پسر جوان می دید که تپه ای به آن بزرگی، با آن ثبات و پایداری، با آن هویت مشخص و متمایز که همان تک درخت تنهای رویش بود، با گذر از

آن و مواجهه با تپه های گوناگون دیگر و گذر از پیچ و خم های جاده گم و محو می شود، پس او بی هویتی متمایز و متفاوت مانند آن تپه که او را در سطح عادی ترین آدمیان قرار می دهد و این مشکلات روزمره زندگی و بحرانهایی که در آنها گرفتار می شود، چه می توانستند باشند تا در برابر پیچ و خم مسیر زندگیش که رو به آینده ای نا معلوم داشت، گم و ناپدید نشوند.

همانگونه که آن تپه با آن درخت نشسته بر قله اش وقتی، از آن دور می شوی کوچک و کوچک تر می شود و تپه های دیگری که در برابرت قرار می گیرند، درستی و بزرگی خود را به رخ می کشند.

لابد حوادث سالهای بعد زندگی هم مشکلات بزرگتری را پیش چشم آدمی مجسم می کنند و این چنین روزی و مشکلاتش که حال آنها را تا این حد بزرگ و مهم می پندارد و از سر یاس آنها را بی پایان و لاعلاج می داند، چیزی جز یک خاطره از حوادث معمولی و روزمره این روزها بر جای نمیگذارند.

دست دختر را در دست گرفت، آن دست ظریف را بالا آورد و بر لبانش گذارد و بوسید، نمی دانست این بوسه و ابراز علاقه از سر عشق بود یا از جنس همان خنده پر ابهام، تنها می خواست مرهمی باشد بر دل شکسته دختر جوان، سندی باشد از عشقش، در آن لحظه، برای آن دختر، بی فکر فردا، و فردا را برای زمانی که امروز می شدند باقی گذاشت، تا مشخص شود که چه پیش خواهد آمد، و شاید فردا و فرداها آن دختر هم به شکلی دیگر، به این نکته ای را که او از آن خاطره کودکیش کشف کرده بود، دست یابد. دست دختر را رها کرد و دنده را عوض کرد و بر سرعت اتومبیل افزود و وقتی بار دیگر در آینه اتومبیل نگریست تپه ای با درختی ایستاده بر نوک قله اش در میان نبود.

از یاد رفته

وارد خانه شدم. برادر و پدرم در خانه بودند. مادر انگار نبود. سالها می شد که کمبودش را در خانه احساس می کردیم، شاید هم بود. نمی دانم، گاهی وجودش را در خانه احساس می کردیم.

برادرم با هیجان و ذوق و شوقی شدید با کاغذ بزرگی در دست به سمت من آمد، پوستری بود.

گفت: ببین، این پوستر تبلیغاتی یه کنسرته. یه کنسرته درست حسابی.

تعجب کردم. نه از هیجان او، که آن را طبیعی می دانستم. بلکه مثل خود او از کنسرت که برگزاریش عجیب بود، آن هم در شهر کوچک ما.

پوستر را از دست او گرفتم. راست می گفت به نظر کنسرت بزرگی می آمد، در پوسترش عکس زنی با موهای برهنه هم به چشم می خورد. این دیگر خیلی بهت آور بود. دیگر نمی توانستم تعجبم را بروز ندهم، من هم به هیجان در آمده بودم.

آن قدر متعجب بودم که به پدرم هم سلامی نکردم، شاید هم قبلا سلام کرده بودم.

نگاهم در پوستر و فکرم در کنسرت بود که برادرم گفت: بابا نمی ذاره بریم کنسرت.

گفتم: چرا؟

گفت: می گه بلیتش گرونه.

گفتم: مگه چقده؟

گفت: نمی دونم.

گفتم: بابا می دونه؟

گفت: نه.

گفتم: پس از کجا می گه؟

گفت: می گه حتما گرونه.

گفتم: بعید نیست.

نشستم و سرم کماکان در پوستر بود. نوشته هایش را بارها و بارها خواندم. انگار قرار بود در هر بار خواندن نکات غریب جدیدی را از میان کلمات حک شده بر آن بیرون بکشم، اما ظاهرا چیز غریبی در پوستر به چشمم نمی آمد، البته این باعث نشد که تردیدم برطرف شود، بلکه به چشمهایم شک کردم، می خواستم مطمئن شوم و تعجبم را از وجود این پوستر شکیل و این کنسرت ظاهرا بزرگ از میان ببرم. اما کار سختی بود.

چای داغ بود و لبم سوخت. استکان را گذاشتم تا کمی خنک شود.

گفتم: پوسترو از کجا آوردی؟

گفت: دم در خونه بود.

گفتم: مطمئنی همینجاست؟

و با تاکید گفتم: تو همین شهر.

گفت: آدرسشو بخون.

خواندم. بار چندم بود که می خواندم.

گفتم: اینکه اسم شهرو ننوشته، فقط خیابونا رو نوشته.

گفت: خوب مگه همین خیابونو تو شهر نداریم. مگه اونجا یه سالن ورزشی نیست که توش مراسم برگزار می کنن؟

گفتم: این اسمو رو خیابونا تو خیلی شهرها گذاشتن، این دلیل نمی شه...

برادرم حرفم را قطع کرد و گفت: پس پوسترش دم خونه ما چیکار می کرده؟

گفتم: نمی دونم، چی بگم؟ تازه شاید قاطی وسایل کسی بوده که از مسافرت اومده.

برادرم وا داد، هر چه می گفت چیزی برایش داشتم، او ترجیح می داد راحت تر از من موضوع را بپذیرد، اما انگار من سخت گیرتر و شکاک تر از او بودم، هر چند ایرادی بر من وارد نبود که سالها می شد کنسرتی در این شهر کوچک ما برگزار نشده بود.

پدر گفت: می دونی چقد باید پول بلیت داد؟

گفتم: نه، ولی حتما گرونه. بلیت کنسرتهای موسیقی همه گرونن، چه برسه به این یکی، با این همه آب و تاب، ولی ارزششو داره، هر چقد هم گرون باشه، بار اوله که قراره اینجا کنسرت بذارن.

دایی ام هم آمد. کنار ما نشست. حرف کنسرت بود. آرام آرام عموها هم آمدند و باز هم حرف کنسرت بود. یقینا سوژه داغ تری از این کنسرت که همه مردم شهر را به خود مشغول کند در شهر ما پیدا نمی شد.

دایی گفت: من که مطمئنم تو این شهر کنسرت نمی ذارن، اونم با یه زن که بره بالای سن.

گفتم: راست می گی، خیلی عجیبه.

دایی گفت: اگر تصمیمشو هم گرفته باشن، نمی ذارن، شده دم آخر به همش می زنن.

گفتم: اینم راست می گی، کی می تونه یه زنون بالا تحمل کنه؟ اونم بدون حجاب.

برادرم گفت: حالا بی حجاب هم که نیست، روسریش یه خورده عقبه.

دایی گفت: یه خورده؟ از یه خورده خیلی بیشتره. روسری نیست، دستمال گردنه.

عموی کوچک گفت: پوسترو بده من.

از من گرفت و نگاهش کرد، او هم بار چندمش بود.

گفت: تو این کشورم برگزار نمی شه، چه برسه به این شهر فزرتی. زنه رو ببین.

برادرم گفت: پس این پوستر چیه؟ آدرسو ببین، دیگه خارج از کشور که نیست؟

گفتم: راست می گه، حالا اگر شهر دیگه ای باشه، یه چیزی، ولی کشور دیگه...

دایی گفت: آدرس و تلفنش هم نشونی نداره تا بدونیم واقعا قرار تو این شهر برگزار بشه

یا نه، نه اسم شهرو آورده نه کد تلفنو. ولی مطمئن باشین اینجا نیست.

برادرم گفت: اگر جای دیگه ای هم باشه، کاش می شد بریم.

دایی گفت: به خاطر یه زن بی حجاب می خوام تا اون سر کشور بروی. زنای بهتر از اینم

همینجا پیدا می کنی.

گفتم: اگه جای دیگه باشه که نمی شه رفت ولی اگه اینجا باشه می ارزه بریم تازه به

خاطر زنه نه. اتفاق جدیدیه تو این شهر، اونم یه اتفاق هنری.

عموی بزرگ گفت: باید از موسیقی حمایت کرد ولی بابات هم راست می گه، گرون در

می آد.

برادرم گفت: ارزششو داره.

دایی با تحقیر گفت: ارزش یک زن بی حجاب چقدره؟ فی چنده؟

برادرم گفت: همون که داداش گفت نه واسه زنه، برنامه جدیدیه.

دایی گفت: فعلا که شما غرق همون پوستر و عکس همون زنه شدین.

جملات بی وقفه از دهان همه کسانی که در خانه ما حضور داشتند مسلسل وار خارج می شد و گفتگوی داغی را ایجاد کرده بود.

چایی سرد شده بود خیلی سرد، از دهن افتاده بود باید عوض می شد.

*

دم در ایستاده بودم. هم هیجان داشتم به خاطر کنسرت و هم غصه داشتم که اگر در شهر دیگری باشد چقدر تحقیر می شوم. تحقیر می شویم، من و برادرم، اصلا همه مردم این شهر.

پسر جوانی از آشنایان در کنار من ایستاده بود. آشنای دوری بود، گاهی گذاری می دیدمش. یکریز حرف می زد. از سیاست، از اقتصاد، از همه چیز. کلی حرف گنده. من اما ساکت بودم و او فکر می کرد با یک احمق طرف است و چیزی بارم نیست و به همین خاطر روی دور افتاده بود و پشت سرهم چرندیاتش را می بافت و عرضه می کرد.

حوصله اش را نداشتم، به همین خاطر جوابش را نمی دادم و وارد بحثش نمی شدم. فقط حرفهایش را با تکان دادن سر تصدیق می کردم. آن قدر حرفهای گنده تو خالی می زد که اگر جوابش را می دادم توی ذوقش می خورد. نمی خواستم اذیتش کنم، یعنی حوصله اش را نداشتم، اگر نه راستش دلم می خواست لهش کنم.

گفت: عبدالله رو می شناسی؟ همون که شاگرد بابات بوده؟

گفتم: آره.

ولی نگفتم که هم دوره دانشگاهم بوده و خیلی خوب هم می شناسمش. هر چند خیلی وقت بود ندیده بودمش، مدتی طولانی، آنقدر که تقریبا از حافظه ام پاک شده بود.

گفت: تازه از زندان آزاد شده.

می دانستم به زندان افتاده، اما آنقدر که من اطلاع داشتم به این زودیهها خلاص نمی شد.

گفتم: آزاد؟

گفت: نه اومده مرخصی، واسه چند روز بهش مرخصی دادن. دیروز دیدمش، می گفت می خواد به بابات یه سری بزنه و حال و احوالی بکنه.

عبدالله را می شناختم، از زمان دانشگاه، البته او خیلی کله گنده بود و ما در فعالیتهای دانشجویی و سیاسی شاگردش هم محسوب نمی شدیم. فردی دوست داشتنی و سالم بود، آن وقتهای بتی بود برای ما، هم به لحاظ شجاعت و جسارت، هم اطلاعات و میزان مطالعه اش و هم قدرت مدیریتش. اما این را نمی دانستم که شاگرد پدرم بوده، تا حالا نشنیده بودم. شاید هم نبوده. چه می دانم.

اتوموبیلی جلوی در خانه ما ایستاد. پسر قد کوتاه مریض احوالی پیاده شد. پسر جوانی که با من بود گفت: این عبدالله، اومد.

به سختی شناختمش، قیافه اش خیلی عوض شده بود. سالها از آخرین باری که دیده بودمش می گذشت، پسر جوان همراهم به سمت در خانه ما رفت و سریع زنگ در را زد تا همه را خبر کند. خیلی زود همه پایین آمدند. مثل اینکه همه منتظرش بودند و فقط من بی خبر بودم. عبدالله به سمت ما آمد. پدر و گروهی از آدمها که داخل خانه بودند بیرون آمدند. عبدالله از یک کنار شروع کرد به دست دادن با همگی. سلام و احوال پرسی می کرد. همه انگار موضوع زندانی شدن او را بایکوت کرده بودند و اصلا در مورد زندان حرفی نمی زدند. شاید رویشان نمی شد، شاید فکر می کردند به او بر بخورد که زندانی

بودنش را به رویش بیاورند، شاید می خواستند این چند روز مرخصیش را فارغ از حرف زندان به سر کنند.

به من رسید. خواستم به روی خودم بیاورم که او را بیشتر از بقیه می شناسم. حتما او مرا نمی شناخت و به خاطر نمی آورد، لابد چند باری هم که در دانشگاه مرا دیده بود را از یاد برده بود و من در حافظه اش جایی نداشتم، او از سردسته های آن بالا بود و من جز بازیچه های پایین، آدمهایی مثل او در دانشگاه به تعداد انگشتان یک دست هم نمی شدند و کسانی مثل من از چندین صد نفر هم بیشتر بودند، پس یقینا مرا نمی شناخت. با من دست داد و سپس مرا در آغوش کشید. با دیگران تنها دست داده بود و اینگونه به آنها توجه نکرده بود. باورم نمی شد اما مثل اینکه مرا شناخته بود. او در دانشگاه برای خود نامدار بود، همه می شناختندش، اما من نه. باورم نمی شد، حتم داشتم که مرا از یاد برده، اصلا از همان اول هم در ذهنش نباید جایی می داشتم که بخواد با گذر زمان مرا از خاطر برود، اما انگار تصوراتم اشتباه بود، با این همه برای اینکه تردید را از خود دور سازم، پرسیدم: منو یادته شما؟

آن وقت بغضش ترکید و در چشمانش حلقه ای از قطرات اشک شکل گرفت، شاید با دیدن من یاد دوران دانشگاه افتاده بود، شاید با دیدن من که آزاد و رها بودم، یاد زندان و اسارت خود افتاده بود، شاید از اینکه به روی خود نیآوردم که او را بیش از دیگران می شناسم دلگیر شده بود و بغضش ترکیده بود، شاید فکر کرده بود من هم او را فراموش کرده ام و این سالهایی را که در زندان بوده و از جامعه جدا، نامش را از دفتر آدمهای زنده خط زده ام، من و حتی شاید همه آدمهای دیگر.

گفت: معلومه که می شناسمت، خوبم تو یادم مونده، تو زندان اونقدر فرصت بیکار داری که مجبوری حتی اگر نخوای هم، خاطرات گذشتتو مرور کنی و به همین چیزی از یاد آدم نمی ره، این بیرون اونقدر چیزهای مختلف هست که آدمو از دوران گذشتش جدا می

کنه و آدم رو فراموش کار می کنه، اما اون تو چیزی نیست که بخواد حواستو پرت کنه. و ادامه داد: خوب تو چی؟ تو که منو فراموش نکردی؟

انگار از اینکه فراموشش کرده باشم وحشت داشت، حتما از من انتظار بیشتری نسبت به بقیه داشت، لابد اگر من او را فراموش کرده بودم دیگر نمی توانست امید می به دیگران داشته باشد.

با این سوال ترحم بر انگیز و آن چشمهای اشک آلودی که آن زمان به این سادگی ها نم پس نمی داد و برای ما سمبل مردانگی بود، من هم گریه ام گرفت.

حقیقتش این بود که خیلی وقت بود که یادی از او نکرده بودم و از خاطر محو شده بود و شاید اگر به دیدن پدرم نمی آمد، هیچگاه یادی از او نمی کردم، اما گفتم: نه، مگه می شه فراموشت کنم؟

نخواستم بیشتر از غصه و زجر تحمل زندان، درد دیگری را هم بر دوش او بگذارم، درد فراموش شدن، محو شدن، نبودن، به حساب نیامدن در این وجود داشتن.

نخواستم و نمی توانستم دلش را بشکنم، لابد این روزها این تنها دلخوشیش بود.

آن وقت هر دو با شدت تمام گریه کردیم و همدیگر را در آغوش فشردیم. اینکه عبدالله را در آغوش خود می دیدم و او هیچکس دیگر را در آغوش نگرفته بود احساس غرور و افتخاری به من می داد که احتمالا حس حسادت دیگران را بر می انگیخت، اما در برابر این توجه او به من، برایم آزار دهنده نیز بود، احساس گناه می کردم، اینکه فراموشش کرده بودم و اینکه به او دروغ گفته بودم.

مرا رها کرد، در برابرم ایستاده بود، یک دستم را گرفته بود، شاید اگر می دانست بعد از دوران دانشگاه و رفتن او به زندان چه زود فراموشش کرده بودم، دو دستم را محکم می چسبید تا دیگر به این سادگی فراموشش نکنم.

عبدالله یکریز حرف می زد اما اینکه چه می گفت تشخیص داده نمی شد، حرفهایش گنگ و مبهم بود و کلمات در میان بغضش محو می شد، البته اگر با دقت گوش می کردم می توانستم حرفهایش را بفهمم، اما حواسم به او و حرفهایش نبود.

بعضی های دیگر هم چشمانشان نمناک شده بود، دلیل گریه آنها را نمی دانستم، شاید از حسادت بود، از اینکه عبدالله تنها مرا در آغوش گرفته بود و با دیگران تنها دست داده بود، شاید آنها هم او را فراموش کرده بودند و حال احساس گناه می کردند.

در میان حرفهای عبدالله تنها یک جمله را تشخیص دادم که گفت، و شاید هم او نگفت و من اینگونه فکر کردم، چون از زمانی که از آغوش هم جدا شدیم، حواسم بیشتر پی افتخاری بود که آشنایی با عبدالله نصیبم کرده بود و برادرم که به دنبال کسب اخبار و اطلاعاتی موثق در مورد آن کنسرت عجیب و غریب رفته بود و من انتظار بازگشتش را می کشیدم.

به هر حال این واژه ها به گوشم خورد: این خاک را باید با آب باران شست نه هر آب لجنی.

منظورش را از این جمله نفهمیدم، هر چند اصلا اطمینان نداشتم که او آن را به زبان آورده باشد، البته در ظاهر جمله قصاری بود و در آن جمع کس دیگری که جملات قصار به سادگی در دهانش بچرخد پیدا نمی شد، شاید منظورش همین اشک ها بود. نمی دانم. نمی دانم. اصلا شاید کسی این واژه ها را پشت سر هم نچیده بود و توهمی بود که به ذهنم راه یافته بود.

جمله بی معنایی به نظرم می آمد، حتما به ذهن مغشوش خودم رسیده بود.

پدرم با صدای بلند گفت: برای سلامتی این جوان برومند صلوات.

همه صلوات فرستادند و آن صدای بلند پدر مرا از عالم خود و درگیری با آن جمله ظاهرا قصار خارج کرد.

عبدالله کمی بغضش را فروخورد تا بتواند بهتر حرف بزند، صدایش این بار بهتر تشخیص داده می شد، دیگر همانگونه که چشمم به دور و اطراف بود هم صحبتهایش را می فهمیدم، عبدالله به پدرم گفت: استاد خوشحالم که می بینمتون، وظیفم بود در اولین فرصت یه سری به شما بزنم، ببخشید که خیلی دیر شد، زودتر از اینها باید خدمتتون می رسیدم.

به سمت پدرم رفت و خود را در آغوش پدرم رها کرد و پدر هم عبدالله را مانند یک پدر و سرپناه در آغوش گرفت.

عبدالله پدرم را استاد خطاب کرده بود و این واژه چه تعبیر و قدرشناسی بزرگی برای یک معلم ساده مدرسه بود، اما ظاهرا عبدالله پدرم، معلم دوره دبیرستانش را فراموش نکرده بود و لابد اگر در زندان نبود زودتر از اینها به دیدنش می آمد، هر چند شاید به گفته خودش اگر بیرون از زندان می بود خیلی چیزها را از خاطر می برد.

من هیچگاه نمی دانستم که عبدالله شاگرد پدرم بوده، شاید هم نبوده. نمی دانم.

برادرم بالاخره در آن هاگیر واگیر پیدایش شد و به سمت من آمد، من در انتظارش بودم، می دانستم ته و توی کنسرت را در می آورد و تکلیفش را روشن می کند.

به سمت من آمد و با قیافه ای مغموم در گوشم پیچ پیچ کنان گفت: به اداره ارشاد زنگ زدم اونا گفتن چیزی در این مورد نمی دونن، به شماره تلفن رو پوستر هم زنگ زدم. اصلا این شماره در شبکه موجود نیست.

دیروز تمام خاطرات با او بودن را مرور کردم. کاش همان زمان به اشتباهم پی می بردم تا بقیه ی عمرم را اینچنین در فکر زندگی نمی کردم.

دافنه دوموریه

چند تار می

چند تار مو

باد سردی می وزید، سرما بیداد می کرد و تا مغز استخوان راه خود را باز می کرد، انگار طبیعت می خواست با این سوز سرمای زمستانی عقده گشایی کند.

شهر در زیر پاهایمان بود و ما یک قدم به آسمان و خورشید نزدیکتر، هر چند در این زمستان سرد، خورشید را توانی نبود و گرمایی نداشت. لرزش موهایم را که با وزش باد تکان می خوردند احساس می کردم، باد میان موهایم پیچ می خورد و آنها را به لرزه در می آورد، لابد اگر موهایم بلندتر می بود حرکتشان در باد اینقدر خشک و ناموزون نبود و لابد مثل خوشه های گندم که با باد به شکلی موزون موج می خوردند و می رقصیدند، البته نه موهایم بلند بود و نه رنگشان مثل خوشه های گندم، زرد، تشبیه بیجایی بود که در ذهنم شکل گرفته بود، آنقدر بی مسما مه خیلی زود این فکر احمقانه را از سر به در کردم، اما لااقل اگر موهایم بلندتر می بود کمی پوست سرم را از سوز سرمای باد محافظت می کردند، حالا که اما کوتاه هستند و کلاهی هم به همراه ندارم، پس همان بهتر که به آن فکر نکنم تا سرما را هم کمتر احساس کنم.

چشمانم را چرخاندم، چهره اش در برابرم مسیر نگاهم قرار گرفت، پوستش مثل همیشه سبزه بود، مثل آنهایی که لب ساحل دریا آفتاب می گیرند و پوستشان را می سوزانند و خود را برنزه می کنند.

اما من فقط پوست صورت او را دیده بودم، مثل الان که در مسیر گردش چشمانم قرار گرفته بود، مثل همیشه، نمی دانستم پوست بقیه بدنش چه رنگی است و چه نقش و نگاری دارد، پوست صورتش، دستهایش و کمی از گردنش را وقتی می خواست روسری و موهایش را مرتب کند دیده بودم که سبزه بودند، لابد همه تنش همین رنگ بود، معمولاً که اینگونه هست، اما من که ندیده بودم و چشمانم گواهی نمی داد، به هر حال منطقی

تر این بود که همه پوست بدنش سبزه باشد، اما به هر حال سبزی پوست او از آفتاب نبود، احتمالاً همینگونه بوده، از همان بدو تولدش، هر چند معلوم نبود، چون آن موقع من او را ندیده بودم، یا کسی چه می داند اگر هم دیده بودمش چیزی به خاطر نمانده، چون پا گذاشتن و ورود ما به این دنیا همزمان بوده، اما آن موقع من نوزادی بیش نبوده ام، تا توان ثبت رویدادهای اطرافم را در حافظه ام داشته باشم. پس ممکن بود از همان روز اول دیده بودمش، نمی دانم شاید ناف ما با هم بریده شده بود و راه گریزی از هم نداریم، چون از تولدمان که بگذریم و چند سالی که بی او زندگی راحتی را از سر می گذراندم به کناری بگذاریم، او به زندگی من پا گذاشت، البته نه اینکه خودم نخواهم و اجباری در میان باشد که در آغاز خودم شیفته اش شدم و خود را به او نزدیک کردم، نمی دانم دست خودم هم نبود و انگار راهی جز پیوستن به او نداشتم، اما هر چه بود آن اوایل خیلی آزارم نمی داد، اما این چند وقت اخیر که به نوعی سوهان روحم شده است و حتی گاهی تا مرز نفرت از او هم پیش می روم هم توان جدایی از او را در خود نمی بینم. پس بعید هم نیست که در همان هنگام تولد هم او در نزدیکی ها من بوده و اصلاً لابد در پیشانی نوشت من نام او را با ماژیکی که جوهرش پاک شدنی نیست حک کرده اند.

اما به هر حال آن چه که از او به یادم می آید و می توانم با آن تصویرش را در ذهنم مجسم کنم، مربوط به همین چند سال اخیر می شود، چند سالی که او را شناختم و به او نزدیک شدم و رابطه ام را با او استوار ساختم، و در این دوره پوستش از همان اول سبزه بود، سبزی ملایم و زیبایی که همیشه همراه او بوده و لاجرم نمی تواند تاثیر آفتاب و کرمهای جورواجور باشد، پس احتمالاً رنگ پوستش از همان آغاز تولدش اینگونه بود، و همین رنگ ملایم مطمئناً از دلایل جاذبه اش برای من بوده، هر چند راستش این بیشتر مربوط به آن دوران ابتدایی آشناییم با او می شود که شاید از سر شیفتگی همه چیزش را دوست داشتم و بی نقص می دانستم و حتی می پرستیدم، اگر نه حالا هم رنگ چهره اش و هم خیلی خصیصه ها دیگرش که زمانی نشانه کمال و برتری او بود، وقتی از دستش عصبانی می شوم و حرص می خورم نه تنها دیگر نشانی از زیبایی در خود ندارند

که گاهی تا حد تهوع مرا منجر می کنند، به خصوص که توان فرار از او را هم از خود نمی بینم.

موهایش به رنگ سیاه است، سیاه سیاه، نهایت معنای تیرگی، یک شب مطلق بی هیچ ستاره و سیاره و ماهی، بسیار تیره تر از موهای من و بسیار بلندتر، خیلی هم بلندتر، آنقدر که اگر جمعشان نکنند، از پشت روسریش بیرون می زنند.

سوز باد سرد نه فقط موهایم را که خودم را نیز می لرزاند، چشمم به اوست، زمانی با نگاهش گرم می شدم، اما حالا امید گرمایی ندارم و با نگاهم می خواهم ببینم آیا باد موهای او را مثل خوشه های گندم به لرزشی موج و موزون وا می دارد، انتظار بی جایی است چون با آن شالی که بر سر دارد و موهایش را در زیر آن پنهان کرده، تارهای موهایش مثل زندانیانی می مانند که امکان حرکتی ندارند. تنها وقتی که باد شدت می گیرد انتهای روسریش تکانی می خورد، اما موهایش نه، حتی آن بخش از موهایش که اگر جمعشان نکرده باشد از پشت روسریش بیرون می زنند هم به واسطه اینکه آنها را با کشی محکم به هم بسته، حتی با برخورد باد مستقیم هم امکان پیچ و تاب نمی یابند، و تنها و تنها چند تار مویی که در قسمت جلوی سرش از زیر روسری بیرون زده و روی پیشانییش ریخته اند با وزش باد به حرکت در می آیند، انگار تمایل خاصی به این چند تار موی روی پیشانییش دارد، چون اکثر اوقات آنها آزاد و رها هستند، در حالیکه سایر قسمت‌های موهایش همیشه در بندند و مگر دمی از سر مشغول شدن به کاری دیگر حواسش از آنها پرت شود و دقایقی آنها هم طعم رقصیدن و آزاد و رها بودن را بچشند، اصلا او از به غل زنجیر کشیدن همه چیز و همه کس لذت می برد، این را به یقین می دانم، همین چند تار موی روی پیشانییش را هم اگر به حال خود گذاشته، به خاطر این است که فکر می کند با تاب خوردن آنها روی پیشانییش زیباتر می شود، اگر نه او دلش برای کسی و چیزی نمی سوزد، و قطعاً اگر آنها را زیبا احساس نکند آنها را هم به بند می

كشد. اما با آنها خود را فریبنده تر می كند، احساسش در مورد زیباتر شدن با آن چند تار مو اشتباه نبوده، لاقل در من كه اثر كرده بود و اغوايش شده بودم.

كمی پایین تر از آن چند تار مویی كه روی پیشانیش ریخته، چشمانش قرار گرفته، چشمانی بزرگ كه به صورت غریبی نافذ و گیرا هستند، آن فرم چشمها و آن نوع نگاهش ذهنم را می خراشد و حتی زمانهایی كه در كنار او هم نیستیم، چشمانش مرا رها نمی كنند و اصلا از دستش رهایی ندارم.

چشمهایی سیاه كه باور اینکه در پس این چشمان، وجودی از جنس بشر و ساخته بشر وجود دارد مشكل به نظر می رسد. آن چشمها، تا آن عمق بی نهایتشان كه البته احساس من است و سندی برای تایید آن در دست ندارم، سرشار از رموز فلسفی و هستی شناسانه می باشد، البته این اواخر تاثیر چشمانش هم در من كاسته شده، با این همه هنوز هم نگاهش در من نفوذ غریبی دارد و زمانهایی با باور وجود همه رازهای زندگی در اعماق چشمانش می خواهم در چشمانش خیره شوم و دنیا و همه پدیده های فیزیکی و متافیزیکی اش را در آن ژرفای سیاه رنگ چشمانش واكوی كنم. هر چند در این چند سال چیزی عایدم نشده و به همین دلیل هم از تاثیر چشمانش در من كاسته شده، چون در آغاز آشنایی ام با او، شاید از سر شیفتگی بود كه در چشمان سیاه او رازهای نهفته بسیاری را تجسم كردم، اما هر چه گذشت بیشتر و بیشتر دچار تردید شدم، با این همه هنوز هم توان انكارش او و چشمانش را ندارم، نه دلیلی برای اثباتش دارم و نه قدرتی برای مقابله با آنچه در ناخودآگاه من حاكم شده و در حقیقت او را حاكم وجود من كرده است.

به هر حال چشمانش شگفتی غریبی هستند، آن عمق و معنایی كه من در سیاهی آنها حس كرده ام، حتی هنگامی كه لنز می گذارد و از روی هوس و سرخوشی، هر روز چشمانش را به رنگی در می آورد، باز هم سیاهی چشمانش برای من ملموس و مشخص است، انگار لاقل برای من نمی تواند رنگ واقعی و اصیل چشمانش را بیوشاند، انگار رنگ

چشمها چیزی ورای دیگر رنگهاست، رنگی است که عمق دارد و تنها یک لایه سطحی و ساده از یک رنگ نیست، البته همین موضوع اخیرا ذهن مرا بیشتر مغشوش کرده که نکند وقتی من چشمان او را با لنزهای گوناگون به رنگ سیاه می بینم، ناشی از احساسات، غرایز، طبیعت و شیفتگی من به او است که در همه حال بی اراده می خواهم او را همان چیزی که در ذهن خود ساخته بودم و او جا گرفته تصور کنم، شاید هم اینگونه باشد، هر چند هیچ پاسخی برای آن در دست ندارم.

با این همه نمی توانم منکر این شوم که علی رغم ناتوانیم در حذف او از زندگیم، دیگر مانند روزهای ابتدایی دچار آن کشش و شیفتگی مداوم نسبت به او نیستم، حتی این اواخر گاهی وجودش برایم زجر آور می شود، تحملش ناممکن و نفرت انگیز می شود، البته اینها احساساتی که در خود می یابم و حتی جرات بازگو کردنشان برای خودم هم ندارمشان، او آنچنان فرقی نکرده، همانگونه است که از روزی که با آشنا شدم بود، همان چشمها و ترکیب صورت و اندامهایش و همان جزییاتی که بی نهایت فریبنده و اغوا کننده بودند هنوز هم در او وجود دارد، اما شاید من عوض شده ام که حال گاهی در نیازم به او شک می کنم و او را دروغ و سرابی می بینم که به دست خودم بزرگش کرده ام.

هر چه بوده که او مرا با همان خصیصه هایش گرفتار خود کرد و به دام انداخت، تا حدی که دست و پایم آنچنان گیر کرده که نمی توانم خود را از او برهانم، نمی دانم، آیا او قصد و غرضی از این فریبندگی و جذابیتهای ظاهریش داشته یا نه، نمی دانم، هر چند بعید می دانم، اگر همه خصوصیات او هم فریبی بیش نباشند، این من بودم که به سمت او کشیده شدم، هیچکس و حتی خودش مرا مجبور به این پرستش نکرد، خودم با پای خودم به این چاه افتادم، هر چند هنوز مطمئن نیستم که او سمبلی از فریب و دروغ است، که اگر هم باشد حاصل کار خودم می باشد و او گناهی بر گردنش نیست، من به او یا چیزی و کسی مثل او نیاز داشتم، اتفاقا آن روزها و سالهای اول، دوره خوبی بود، چه حتی اگر عشقی پوشالی و ظاهری بود، من به دلیل ایمانی که به آن عشق داشتم روزهای

خوبی را می گذراندم، قدرت عشق مرا با هر کار و رفتار او وفق می داد و او در اوج جایگاهش در آسمان بر تخت نشسته بود و من هم با تمام وجود و میل می پرستیدمش، اما وقتی تردید در این عشق راه یافت، همه چیز صورت دیگری گرفت، شاید حقیقت این است که داشتن همان عشق و ایمان اولیه حتی اگر سطحی و توخالی هم بود گذر روزها و زندگی را آسان تر و شیرین تر می کرد، اما این شک و دو دلی که از آن خلاصی هم ندارم بیش از هر چیز آزارم می دهد، نمی دانم شاید اگر می توانستم کاملاً ترکش کنم و آزاد رها زندگی کنم و ذهنم را از هر گونه عشق و پرستشی نسبت به او خالی کنم هم بهتر از این تردید و دو دلی بود، هر چند نمی توانم منکر شوم که داشتن یک عشق و ایمان حتی دروغین هم گاهی به کار می آید، به هر حال اینکه می دانی شانه ای هست که هنگام و بحرانهای جسمی و روحی سرت را بر آن بگذاری و آرامشی پیدا کنی، فقط لازمه اش این است که بتوانی خودت را فریب بدهی و به خود بقبولانی که عشقی راستین هست، البته در حقیقت نیاز به قبولاندن وجود عشقی راستین نیست که آدمی اینگونه بار آمده و ذهنش با باور وجود این عشق شکل گرفته و تنها نیاز است آدمی کنجاوی را کناری بگذارد و اینگونه موضوعات را زیر و رو نکند تا دروغی بودنشان فاش نشود و در عوض عمری سرخوش و راحت زندگی کند، مثل همان سالهای اول برای خود من. سالهایی که به سنی رسیده بودم که می توانستم عشق و شیفتگی را درک کنم و احساس نیاز به معشوقه ای را در خود پیدا کنم.

آنگاه بود که آن جذابیتها و زیباییهای او و آن حس نیاز درونی من، مسبب شکل گیری این پیوند شد، پس تقدیری بود که گریزی از آن نداشتم، مثل خیلیهای دیگر، و اگر اکنون هم به دردسر و تردید دچار شده ام، به این دلیل است که نمی خواهم و یا شاید درست تر اینکه نمی توانم به این تقدیر تن بدهم. دیگر آن آدم سابق نیستم که او را تا به حدی بالا برده بودم که تقدیر و سرنوشت را در او بی اثر می دانستم و قدرتی ماورایی برای او در نظر می آورم و به همین دلیل اولین باری که در عشق و شیفتگی شک کردم، او را عامل این فریب و دامی که در آن افتاده بودم دانستم و اگر جرات و یقینش را داشتم

او را تا حد جنایتکاری پایین می آوردم، اما حالا که چند وقتی می شود در این تردید و دودلیم کنکاش می کنم، به این نتیجه رسیده ام که اگر او شایسته این عشق و پرستش من نیست و زیبایی ها و جذبه اش بی مایه و توخالی است، فریبی از سوی او نبوده که خود او نیز بازیچه تقدیر بوده است، تقدیری که مرا ناخواسته به سمت او کشاند و برای ارضای نیازهای خودم تا حد بی نهایت او را بالا بردم و شاخ و برگش دادم، و هر روز او را دورتر و دورتر تا نهایت آسمان بردم، تا احساس عشق و پرستشی که با او داشتم را کامل کنم و شاید در حقیقت او بازیچه دست من بوده، هر چند برای او همه منفعت بوده و از این بازیچه بودن ضرری نکرده، اما من دل و قلب خود را به او فروخته بودم و حتی مغز و عقلم را ناخواسته و ندانسته سرکوب کرده بودم تا ادله ای در رد او نیابد.

اما سوای این طراوت و زیبایی که در چهره اش موج می خورد و تشکیک در آن برایم ساده تر می باشد، چشمان سیاه و ژرفش که البته به سیاهی اطمینان دارم، اما در برابر رگه های شک در مورد عمق و ژرفای چشمانش که احساس می کنم رازهای زندگی را در خود مخفی نگاه داشته است، وارد شده و این شاید شدیدترین ضربه ای بوده که به این عشق و وابستگی وارد شده، چون چشمانش مهمترین عامل نیاز و گرایش من به او بوده، چون هیچگاه نه خواسته ام و نه می توانسته ام تن به عشقی بدهم که در سطح باقی بماند و آنچه عشق و شیفتگی من به او را معنایی ازلی و ابدی می بخشیده احساس وجود دنیایی در پس پرده چشمانش بوده که اکسیر حیات و مجموعه پاسخهای پرسشهای بی پاسخ بشری را در خود جای داده است، که اگر این تردیدها بر باورهای غلبه کند، دیگر عشقی باقی نمی ماند و اگر هم بماند چیزی بیشتر از همه عشقهای زمینی بی ارزش نیست.

اما انگار همانگونه که من بی اراده تن به این عشق داده بودم، حالا هم خارج از کنترل من شک و تردید ذره ذره در ایمانم رسوخ می کند، اما نفوذ این احساس تردید در آن ایمان و عشق بی نهایت قدرتمند به حدی آرام و کند است که به نظر پایانی را نمی شود بر آن

متصور شد، راستی هم چه بسا که در برابر ایمان و عشق، تنها تردید و ابهام وجود داشته باشد و شکل سومی که بتوان آن را بی ایمانی و رهایی مطلق باشد وجود نداشته باشد، که ارگر اینگونه باشد یک عمر زندگی با تردید چه کابوس هولناکی است و کاش می شد خود را فریب بدهم و به آن ایمان بی کم و کاست اولیه حتی اگر می خواهد دروغین باشد باز ی گشتم تا در برابر می توانستم آرامشی یابم. اما چه کنم که این رگه های شک و تردید هم هر چند در مغز من و بعد از تفکرات من رنگ می گیرند اما به شکلی در کنترل من نمی باشند.

نگاهمان از همان فاصله در هم گره می خورد، در این چند مدت و پس از نکه در آن عشق و ایمان شدید اولیه که در باورم نمی گنجید موی لای درزش برود شک کردم، حالا دیگر به همه چیز شک می کنم، حتی به وجودش، به بودنش، چه بسا دیدنش هم ناشی از واکنشهای عصبی مغز آدم باورمندی است که در خدمت ایمان و باور او قرار گرفته و او را که در دنیای حقیقی وجود ندارد در پیش چشم مجسم می کند.

به او لبخندی زدم، از روی احترام، ادب، ترس و یا هر دلیلی که می دانم لاقلاً اکنون و در همین لحظه ناشی از عشق و علاقه ای راستین نبود، در این لحظه سرشارم از تردید، اما نخواستم او از نفرت و کینه ای که گاهی گذاری و این اواخر بیشتر اوقات نسبت به او در من به وجود می آید، آگاه شود، هر چند اگر آن آدم اولیه بودم باور داشتم که او توانایی این را دارد که ناگفته های مرا هم بداند، الان هم نمی توانم بگویم که در او این توانایی را باور دارم یا نه، به هر حال چه او قدرتی ماورایی داشته باشد و چه نداشته باشد الان سینه ام مالمال از نفرت است و شاید اگر او این توانایی را داشته باشد پی به احساسات من نسبت به خود برده است، حقیقتش از فاش شدن نفرتم نسبت به او می ترسم، اما بدم هم نمی آید که او از ضمیر من آگاه شود، شاید هم او با آن توانایی ماورایی که ممکن است داشته باشد از ضمیر من آگاه شده اما واکنشی نشان نمی دهد، نمی دانم، البته با آن

شناختی که از او دارم او را کینه ای تر و انتقام جو تر از آن می دانم که بتواند در برابر نفرت من صبر پیشه کند.

در توان خود نمی بینم که حقیقت را برایش بازگو کنم و از او جدا شوم، می ترسم، با همه این آزرده‌گی و زجری که از او بر سرم وارد شده، باز هم جدایی از او را در توان خود نمی بینم، از دوره بعد از او و بدون او می ترسم، انگار آن خصوصیت تاریخی آدمی که آدمی را نیازمند دل بستگی و وابستگی می کند و زمانی مرا به او پیوند داد در درون من خاموش نشده، شاید برای مهار این احساس نیاز ابتدا باید در مورد او به یقین برسم و با اطمینان از اینکه او فریب و سرابی بیش نیست از او جدا شوم، اگر نه با این احساسات متفاوت که در درونم می جوشند، از ترک او و زندگی بدون او و حتی از واکنشهای او واهمه عظیمی دارم.

رویش را به آن سو بر می گرداند بی آنکه کلامی میانمان رد و بدل شود، ظاهراً هر کدام در دنیای ذهنی خودمان غرق شده ایم و حرفی برای گفتن به یکدیگر در آن لحظه نداشتیم.

چشمانمان که لحظاتی با نواری نامریی به هم متصل شده بود، از هم جدا شد، با این همه نفرتی که در آن لحظه در دل داشتیم که خودم را نیز می ترساند، اگر او توان بازخوانی ضمیرم را داشت یقیناً از احساسم آگاه شده بود، پس حتماً این هم صفت و توانایی دروغینی بوده که خودم بر او گذارده بود، چون خودش هیچگاه اینچنین ادعایی نکرده بود، پس حتماً از پشت سر هم نمی دید، لبهایم را به نشانه کینه برایش کج کردم، رویش به آن سو بود، در پشت سر هم که چشمی نداشت، هر چند چه می دانم شاید زیر آن روسری و موهای بلند چشمانی مخفی داشته باشد، از او چیزی بعید نبود و من دلیلی برای اطمینان از نداشتن این چشمهای مخفی نداشتیم و تا هنگامی که با چشمان خودم واری می کردم نمی توانستم مطمئن بشوم. به هر حال با خیال راحت احساسم را در آن لحظه بروز دادم، برای او دهن کجی کردم تا عقده ام خالی شود. چون جز عقده گشایی

من حاصل دیگری نداشت، اگر او متوجه نمی شد که تاثیری بر او نداشت و اگر هم از رفتار من آگاه بود که انگار برخلاف تصورات من به هیچ وجه کینه ای و انتقم جو نبود.

تصویر خودم مثل آینه ای که در برابرم قرار گرفته باشد پیش چشمانم شکل گرفت، با لبهایی کج، چقدر شبیه مادر بزرگ شده بودم، وقتی لبهایم را کج می کرد، وقتی با همسایه ای یا فامیل دور و نزدیکی بحث می شد و می خواست عصبانیت و کینه اش را به آنها با دهان کجیش نشان دهد و بد ذات باشد، مثل من که الان می خواستم بد ذات باشم و کینه و نفرت را بیرون بریزم، اما من اینکار را مثل مادر بزرگ برای در و همسایه انجام نداده بودم، که من برای کسی دهن کجی کرده بودم و در برابرش بد ذات شده بودم که در آن لحظه با همه نفرتم زندگی بدون او را نمی توانستم متصور شوم و حتی با همه علاقه ام به آگاه شدن او، ترس شدیدی هم از دیدن رفتار بی ادبانه خود توسط او داشتم.

اما آدمهای دیگر و غریبه هایی که دور و برمان بودند، برخیشان دهان کجیم را دیدند، لابد متوجه نفرت و ناراحتی من شدند، به عنوان رفتاری دور از ادب به هر حال مورد پسند آن دیگران هم قرار نمی گرفت چون رفتاری بر خلاف عرف جامعه بود، البته دیگر اصلا نظر دیگران برایم اهمیتی نداشت، منی که در حقیقت عشقم شک کرده بودم، چگونه می توانستم نظر آدمها را پذیرا باشم و بهایی برایش قائل باشم.

کاش حداقل مطمئن می شدم که از احساسم به خود آگاه است یا نه؟ خیلی خوب می شد اگر می دانست دیگر به او ایمان ندارم، البته بیانش از قدرت من خارج بود ولی ای کاش خودش می فهمید، و ای کاش به نفرت و کینه من واکنش نشان می داد، البته نه از آن برخوردهای شدیدی که در شخصیت او سراغ داشتم، البته تا آن زمان با چشم خود با برخوردهای شدید و قهرآمیزی که ممکن بود از خود نشان بدهد ندیده بودم، اما به نظرم می آمد که اگر بخواهد دودمانم را بر باد می دهد، شاید هم اینقدر سنگدل نبود، اما ای کاش اگر به راستی قدرت و توانی داشت مرا از این تردید می رهانید و دوباره دلم را گرفتار خود می کرد و اگر هم اینگونه نبود ماهیت خودش را برای من باز می کرد و به

من نشان می داد که در عمق چشمانش رازی و گم شده ای برای سعادت من پنهان نشده است و مرا از این عشق و احساسات تو خالی رها سازد، هر چند در این صورت او خود نیز از جایگاه اساطیری ای کخ من برایش ساخته بودم بی خبر بود.

اما به سبب خشمی که در او وجودش را احساس می کردم، جرات انجام این ریسک را برای بیان دیدگاهم به او نداشتم. اگر تردیدهام بی دلیل بود و او همان سمبل عشق واقعی و حقیقی بود و قدرتی ماورایی و قابلیت نفوذی عمیق در من داشت و در برابرم گستاخی من مرا از همه بود و نبودم که در حقیقت خود او بودند محروم می کرد و غذایی همیشگی نصیبم می شد چه؟ آن وقت وقتی می دانستم که تردیدهام پوشالی بوده و او حقیقت زندگی من بوده، از دست دادنش غذایی ابدی بود، شاید همین الان هم با استفاده از آن چشمان نافذ ضمیر مرا خوانده بود، اما چون چیزی بروز نداده بودم و تحمل می کردم او هم واکنشی نشان نمی داد.

راستی او در مورد من چه فکر می کند، ادعا دارد که دوستم دارد، اما او که نیازی به من دارد و نه من جای خالی خاصی را در اطراف او پر می کنم که اطراف او پر است از آدمهایی که ادعای دوست داشتنشان را می کنند، بعضی ها از سر عشق و بعضی ها هم برای سو استفاده، اصلا شاید اگر من دور و برش نباشم شاید متوجه نبودن من هم نشود، او که مثل من نیست که عشق را تنها و تنها در او خلاصه کرده باشد و جایگزینی هم برایم وجود نداشته باشد. تا دلش بخواهد عاشق و دل داده برایش پیدا می شود، اصلا مهم هم نیست که او شایسته یک عشق حقیقی باشد یا نماد یک فریب بزرگ باشد، طبیعت آدمها و مردها در دل دادن است، حتی اگر کار بیهوده ای باشد.

به هر حال در ظاهر که مرا دوست دارد، از باطنش هم خبری ندارم، چون هیچ قدرت و توان ماورایی ای در من وجود ندارد، من هستم و یک مغز که باید با استفاده از دریچه های چشمم همه چیز را تجزیه و تحلیل کنم، در مورد خیلی چیزها که به جوابی نمی رسم و در مورد خیلی مسائل هم ممکن است اشتباه کنم. چه بسا من هم که رویم را بر

می گردانم او به من دهن کجی می کنم، البته سابق بر این این رفتارها را دون شان او می دانستم و برایم قابل تصور نبود، اما حالا حتی دهن کجی او را هم بعید نمی دانم. نمی دانم تا کی باید در این تردید گرفتار باشم، ترسم این است که آن را پایانی نباشد، بهتر است کاری بکنم و دست روی دست نگذارم، هر حقیقتی برای من وجود داشته باشد در چشمانش نهفته است، البته اگر حقیقتی وجود داشته باشد و آن گنجینه اعماق چشمانش ساخته تصورات باطل من نباشد، هر چند اگر مطمئن شوم که در آن حفره های سیاه چیزی پنهان نشده باز هم به حقیقت دست پیدا کرده ام، به این حقیقت که حقیقتی در او و عشق من نسبت به او وجود ندارد و همه اش فریبی بوده که با دست خود ساخته بودمش.

با اینکه هنوز لحظاتی از تداخل نگاه هایمان در هم نگذشته بود، خواستم دوباره چشمهایش خیره شوم، نباید دقیقه ای را از دست می دادم، باید از همین لحظه شروع می کردم و چشمانش را بررسی می کردم و در سیاهی پر هیبت و عظیم چشمانش در پی حقیقت بگردم. تنها نیاز به زمان کافی و فرصت مناسب و کمی هم جسارت بود، زمانی آنقدر طولانی که بتوانم در چشمانش خیره شوم و فارغ از همه حوادث پیرامون تمام تمرکز خود را در چشمان او قرار دهم، فرصتی مناسب که او در اختیارم قرار دهد و با رفتارهایش گمراهم نکند و جسارتی که بتوانم بی ترس و تعصب پی حقیقت بروم و ترسی از تلخی آن نداشته باشم.

چه بسا بعد از یک روز، یک ماه و یک سال و شاید حتی چندین سال و دهه به حقیقت عشق او دست پیدا می کردم، فقط باید امیدوار می بودم که در تقدیر و سرنوشت تردید و شکی همیشگی ثبت نشده باشد.

من از این تردید در عذاب بودم، عذاب از اینکه عشقم را نثار کسی کرده ام که حالا در حقانیت و درستیش شک کرده بودم، از اینکه بار دیگر به او دل ببندم عبایی نداشتم به

این شرط که برایم ثابت شود عشقم امری زمینی و بی ارزش نیست و در ورای این عشقی که به چشمان و چهره اش دارم، دریایی از معرفت وجود دارد و اگر تاکنون در اشتباه بودم حاضر بودم عمرم را بی عشق و ایمان و رها زندگی کنم، با همه پوچی و بی معنا بودن این بی عشقی اما آن را به تردید و شک و به عشقی دروغین ترجیح می دادم. می خواستم حقیقت را دریابم و تنها نظاره گر تقدیر خود نباشم و در برابر تقدیر مقاومتی کنم.

اما آیا اینچنین فرصت و زمانی را به دست می آوردم، آیا اصلا حقیقتی وجود داشت؟ چه بسا این تردید و دو دلی عین حقیقت بودند و تقدیر برای آدیان و به خصوص من دردی همیشگی قرار داده بود، آیا عمرم من برای رسیدن به پاسخ این سوال کفاف می کرد؟ به او نگاه کردم، چشمانش رو به آن سو داشت، رو به شهری که زیر پایمان بود، رو به مجسمه های قدیمی ای که پیش پایمان ایستاده بودند و نگاهشان را به شهر دوخته بودند.

*

آمده بودیم این بالا مثلا برای سرگرمی، برای گردش، برای دیدن مجسمه های قدیمی، این بالا، نوک کوه، کوه سنگی بزرگی که کنار شهر بود و دو مجسمه به شکل انسانهایی کامل، کنار هم با سر و دست و پا، مثل دو آدمیزاد واقعی اما از جنس سنگ، بی حرکت و ساکت ایستاده بودند و از جایشان جم نمی خورند، تنها اگر با شدت تکانشان می دادی کمی تکان می خوردند و از قطعات بدنشان که به هم وصل بود صدای نخراشیده کشیدن سنگها بر هم بلند می شد و لابد اگر ضربه شدیدی به آنها وارد می شد قطعات بدنشان از هم به طور کامل جدا می شد و دیگر این قطعات جدا از هم تمثال انسانی خود را از دست می دادند. البته ظاهرا تا امروز کسی برای امتحان هم که شده ضربه ای به آنها وارد نکرده بود.

جز تکان مختصر قطعات بدنشان و صدای کشیدن شدن قطعاتشان بر هم، مجسمه‌ها ناتوان از هر حرکت و جنبشی بودند، که مجسمه‌هایی بودند با ظاهری انسانی که این سکون و سکوت از طبیعت و تقدیرشان و مطابق میل و خواسته پدیدآورنده‌شان بود و شاید صدها سال بود که همینجا ایستاده بودند، در سرما و گرما، لابد الان هم یخ کرده بودند و سرما تا مغز استخوانشان نفوذ کرده بود، اما نه حرکتی می‌کردند و نه اعتراضی، البته شاید به شرایطشان معترض بودند اما اما قدرت بیانش را نداشتند، همانگونه که اگر میل حرکت هم داشتند توان انجامش را نداشتند. البته به احتمال زیاد اگر بیان اعتراض و یا انجام حرکتی را داشتند به همان بیان اعتراض بسنده می‌کردند، البته اگر از مجازات احتمالی آدمیان که مالک همه چیز بودن نمی‌هراسیدند و در مورد حرکت خیلی فکری در ذهنشان نمی‌پروراندند، مگر اینکه از مجسمه بودن، یعنی آن چیزی که هدف و نیت پدیدآورنده‌شان بود خسته شده بودند و تن به حرکت می‌دادند و با این اقدام بدنشان چندین و چند تکه می‌شد و دیگر مجسمه‌هایی با شمایی انسانی نبودند و تنها چند قطعه سنگ تراش داده بی معنا می‌شدند.

نمی‌دانم در سرشان چه می‌گذشت، هدف و آرزویشان چه بود؟ اصلاً هدف و آرزویی داشتند؟ شاید به همین چیزی که بودند، همین سرنوشتی که دست غریبه‌ای برایشان رقم زده بود و از قطعه سنگهای رها در بیابان آنها را بدل به مجسمه‌هایی با ظاهری انسانی که در کانون توجه آدمیان قرار داشتند احساس رضایت می‌کردند و از بازگشت به اصل خود گریزان هم بودند؟

شاید دنیا را همینگونه می‌دیدند و شرایطی متفاوت با آنچه الان بودند اصلاً در ذهنشان شکل نمی‌گرفت، چه می‌خواستند همان قطعه سنگهای بیابانی باشند و چه این مجسمه‌های سنگی بی حرکت نوک کوه و چه حتی پرنده‌هایی در پرواز در آسمان، هیچکدام برایشان تفاوتی نمی‌کرد و به آنچه بودند راضی بودند و تن می‌دادند.

شاید هم از این که مجسمه‌هایی سنگی ناظر بر شهر زیر پایشان بودند خرسند بودند و تنها غمشان سکون و ایستایی همیشگی‌شان بود و آرزویشان حرکت و لابد دیدن شهرهای دیگر بود، اما حال برایشان حرکت به معنای فروریختن و از بین رفتن هویتشان اکتسابیشان به عنوان یک مجسمه و بازگشتشان به همان قطعه سنگهای سازنده اولیه خود بود و ترس از این نابودی و از بین رفتن این هویت جدید فکر حرکت را در مغزشان خشک کرده بود و به این سکون ابدی تن داده بودند تا در عوض ظاهرشان انسانی باشد و به آن ذات اولیه‌شان که سنگهایی رها و آزاد در بیابان بود باز نگردند.

یا شاید هم دوست داشتند تا حرکتی بکنند و این قطعات دستکاری شده چسبیده به هم را از هم رها کنند و به عنوان یک مجسمه دست به انتحار بزنند و نابود شوند و در عوض به اصل و اساس خود که قطعه سنگهای آزاد و رها در بیابان‌ها بودند بازگردند، اما صد افسوس که آنچه را می‌خواستند، توان انجامش را نداشتند و ناگزیر از سر سپردن به خواست پدید آورنده‌شان بودند و تنها امیدشان انتظار برای حوادثی چون زلزله و طوفان و امثال آن بود تا نابودی و رهایی را برایشان به ارمغان آورد.

آنها را از بیابان جمع کرده بودند و صیقل داده بودند و آنگاه هر قطعه را که نشانی از اندامی انسانی بود به این بالا کشانده بودند و به هم متصل کرده بودند، تنه بر روی دو پا و سر و دستها بر روی تنه و شده بودند دو مجسمه از دو آدم، دو آدمی که رو به شهر قرار گرفته بودند و همیشه شهر را نظاره می‌کردند و لابد آن را زیر نظر داشتند و نگاهبانیش می‌کردند.

وزش باد تمامی نداشت، هوا سرد بود و استخوان سوز، لابد آن پایین و در شهر باد نمی‌وزید و هوا گرمتر از این بالا بود.

این بالا، بالای کوه، کوهی که از دور، یک تخته سنگ بزرگ یکپارچه صیقلی به نظر می‌رسید و از نزدیک شیارهایی که حاصل قرن‌ها فرسایش و تحمل باد و باران و آفتاب بود در

سطحش نمایان می شد و آن جلای زیبایی را که از دور داشت را از او می گرفت، ایستاده بودیم.

این بالا، جایی که قرار بود نوک کوه باشد، سطحی صاف بود و با شیبی ملایم به سمت پایین می رفت، آنچنان کوهی هم نبود، لابد از نظر علم جغرافیا و زمین شناسی تپه ای بیش نبود، اما چون همه اش از سنگ بود و از دور پر هیبت و عظیم به نظر می رسید مردم به آن با چند درجه ترفیع کوه می گفتند.

به شهر نگاهی انداختم، کوچک به نظر می رسید، همه چیز، خانه ها و ماشینها و آدم ها که تقریباً اصلاً به چشم نمی آمدند، آن شهر پر هیاهو از این بالا آرام و مرده به نظر می رسید، لابد این چیزی بود که مجسمه ها هم می دیدند، چه تصویر کسالت بار یکنواختی.

لحظه ای و در همان زمانی که من از آن بالا کوه، که همه برای دیدن مجسمه ها می آمدند و برای ساعاتی از شهر و هیاهو فرار می کردند، من نه به مجسمه ها که در جهت دید مجسمه ها و مثل آنها به شهر می نگریستم، احساس سرگیجه کردم، تعادل را از دست دادم، انگار ترس از ارتفاع بر جانم افتاده بود.

عجیب بود، مثل آدمهای چلاق شده بودم. سابقه ترس از ارتفاع را داشتم، اما نه دیگر تا بدین حد احمقانه. این بالا روی این کوه، با این سطح صاف و این همه جا که پام را با خیال راحت می توانستم بگذارم، ترس از ارتفاع مضحک بود، این همه آدم دیگر هم ایستاده بودند، زن و مرد، کودک و حتی پیرمردها. اما انگار فقط من دچار این حس شده بودم، عضلاتم خشک شده بود و از ترس سقوط تکان نمی خوردم.

بچه که بودم زیاد از در و دیوار بالا می رفتم. لبه تیز دیوارها راه می رفتم و حتی می دویدم، اما نمی ترسیدم، از درخت بالا می رفتم و باز هم نمی ترسیدم. هر چند گاهی هم در یک لحظه ترس مرا فرا می گرفت و قفل می کردم و جرات نمی کردم تکان بخورم، مثل الان، در کودکی اگر کسی به دادم نمی رسید همان بالا می ماندم، بدون هیچگونه

حرکتی، دستم را به جایی می گرفتم یا همانجا می نشستم و آنقدر داد می زدم تا کسی به فریادم برسد. اما آن لبه های تیز دیوار کجا و این کوه نه چندان بلند که محل رفت و آمد همه آدمها بود کجا. اینجا جایی نبود که کسی را بترساند، اما من ترسیده بودم، به خودم که نمی توانستم دروغ بگویم، دست خودم نبود.

خواستم بنشینم، اما حتی جرات تکان دادن پاهایم را که نقطه اتکایم بودند را نداشتم، کسی در نزدیکی من نبود تا از او کمک بخواهم و دستش را بگیرم، هر چند چه بسا اگر می بود هم روی کمک خواستن از کسی را نداشتم، خجالت می کشیدم که مردم بفمند اینجا ترس از ارتفاع مرا دچار سرگیجه کرده است.

آخر سر و زمانی که کوه و شهر و مجسمه ها و همه آدمهای آن بالا دور سرم شروع به چرخش کردند و هر لحظه به سرعت چرخشان می افزودند، به ناچار دستم را دراز کردم، هیچکس نزدیکتر از یکی از مجسمه های سنگی به من نبود و من هم بی اراده او را گرفتم و تکیه گاهم قرار دادم، صدایی از مجسمه در نیامد، حتی قطعانش روی هم جابه جا نشد و صدایی ایجاد نکرد، اما این صدای آدمهایی که آنجا حضور داشتند و مرا می نگریستند بود که به آسمان بلند شد، همه آنها هم ترسیده بودند، اما ترس آنها نه از ارتفاع و نه حتی از سرگیجه و احتمال سقوط من بود که آنها نگران آسیب رسیدن به مجسمه ها بودند. حالا دیگر حتما همه آدمهای آن دور و بر در دل مرا بیشعوری خطاب می کردند که داشتم به این مجسمه های تاریخی، این شاهکار دست سنگتراش که سده ها قبل به خلق آنها اقدام نموده بود آسیب می رساندم.

با بلند شدن آن هیاهو از سوی مردم، راه دیگری نداشتم، باید هر طور شده خود را از مجسمه جدا می کردم تا خیالشان راحت شود، البته خیال مردم چون ظاهرا مجسمه ها که حق اصلی اعتراض را به عملکرد من داشتند مشکلی نداشتند.

مجسمه را رها کردم و دوباره حس ترس که با تکیه به مجسمه کمی فروکش کرده بود رو به فزونی رفت. کاری دیگر نمی توانستم بکنم، آرام آرام چند قدمی عقب رفتم، قدم برداشتن با آن حس ترس چه سخت بود و هر قدم به درازی طی کیلومترها به نظرم می رسید.

با دور شدن از مجسمه و با خیال راحت از اینکه دیگر همه متوجه ترس من شده اند نیازی به مخفی کردن شرایطم ندارم، عضلات خشک و چوب شده پاهایم را به آرامی رها کردم و روی زمین نشستم، پاهایم را هم دراز کردم تا سطح اتکایم زیادتر شود، خیالم راحت شد و نفس راحتی کشیدم. ترس از وجودم بیرون رفت، گردش کوه و شهر و مجسمه ها و همه آدمها گرد سرم متوقف شد و آرام شدم.

چرا این بالا؟ مگر جا برای ساختن و قرار دادن این مجسمه ها کم بود، آن هم آن قدیمها که نه جرتیلی بود و نه دم و دستگاهی. این همه زمین صاف. جایی کنار یک جاده که راحت می شد با ماشین آمد و کنار پای مجسمه ها توقف کرد و بی دردسر مجسمه ها را تماشا کرد.

نمی دانم شاید اینگونه، این بالا، قشنگتر بود، شاید اینگونه هنرمندانه تر بود، شاید اینگونه دور از دسترس تر بود، شاید اینگونه مجسمه ها بر مردم اشراف داشتند و آنها و شهرشان را می پاییدند. نمی دانم. هر چه بود هوس خالق این مجسمه ها بر این قرار گرفته بود که این بالا آنها را قرار دهد، و کارگرهای بیچاره چه زحمتی را بابت ارضای این هوس رویا پردازانه او متحمل شده بودند، طفلک خود مجسمه ها، لابد آنها هم از ارتفاع می ترسیدند، به هر حال یقینا خالق سنگتراشان نظرشان را درباره محل سکونت ابدیشان جویا نشده بود، همان گونه که از آنها نپرسیده بود می خواهید آدمیانی مورد پسند و در کانون توجه انسانها شوید یا همان ول بودن در بیابانها را ترجیح می دهید.

نگاه‌ها همه به من دوخته شده بود، انگار من مجسمه‌ای بودم تماشایی تر، هر چند با آن قدمهای سنگین و خشکی که برداشته بودم، بی شباهت به مجسمه‌ها هم نبودم و مردم می‌توانستند برای دیدن من به این بالا بیایند، چشمها از مجسمه‌ها برگشته بود و با تعجب به من دوخته شده بود و من هم توجهی به نگاه‌های مردم نمی‌کردم که کار دیگری هم نمی‌توانستم بکنم، مگر مجسمه‌ها، وقتی خودم به آنها نگاه می‌کردم واکنشی نشان دادند، مگر اصلاً می‌توانستند از نگاه مردم فرار کنند؟

روی زمین ولو شده بودم و در آن هوای سرد عرق بر پیشانیم نشسته بود، همه آدمهای آنجا و حتی او هم با تعجب مرا نگاه می‌کردند، من هم راه‌گریزی از نگاه آدمها نداشتم. او با همان چند تار مویی که بر پیشانی‌اش ریخته بود و با باد تکان می‌خورد چند قدمی دور از من روبه روی من ایستاده بود و به من می‌نگریست، در همان شرایط هم نخواستم زمان را از دست بدهم، پس در چشمانش خیره شدم.

اما خیلی زود چشمانش را از من برگرداند و از من دور شد. نتوانستم چیزی در چشمانش ببایم، اما فکر دیگری به سرم زد، شاید این اتفاق و ترس من از ارتفاع که در اینچنین محیطی حادث شده بود دلیلی دیگر و خارج از قوانین مرسوم علمی داشت، نکند او از کینه نسبت به خود آگاه شده و اینگونه مرا نفرین کرده بود تا مرا پیش بقیه خوار و خفیف کند، به راستی وقتی آدم در این چنین تپه‌ای سرش گیج می‌رود نباید به دنبال دلیلی ماورایی باشد. آیا این نشانه حقانیت و قدرت عشق او نبود؟ آیا این تذکر ساده‌ای برای هوشیار شدن من نبود و اگر به اصلاح خود نمی‌پرداختم مجاراتهای سنگین تری برای من در پی نداشت. اما من مدتی می‌شد که از شدت علاقه‌ام به او کاسته شده بود و حتی در لحظاتی از او نفرتی به دل می‌گرفتم، پس چرا امروز مرا مجازات کرده بود، اگر می‌خواست پیش چشم دیگران باشد و مرا حقیر جلوه دهد که خیلی اوقات من در داخل شهر و در میان انبوه مردم بودم. پس شاید این سرگیجه از نیرویی ماورایی سرچشمه نگرفته بود.

جوابی نداشتم، اما مطمئن بودم که در آن اوایل و در اوج دلدادگیم این اتفاق می افتاد بی درنگ و بی هیچ تردیدی این حادثه را از قدرت او می دانستم و عقل و هوشم که از شدت عاشقی کور شده بود را در تحلیل این حادثه وارد نمی کردم و همه را در مسیر اثبات عشق و ایمانم هدایت می کردم، اما اکنون که همه ذهنم مملو از شک و تردید بود، برای این سوال هم جز تردید و ابهامی جدید چیزی به دست نیاوردم، چون می خواستم با چشم عقل به آن بنگرم.

من همچنان به او می نگریستم و این پرسش را در ذهن خود مرور می کردم و در همین بین برق نگاهی را بر خود احساس کردم، چیز غریبی نبود همه مرا می نگریستند اما جنس این نگاه متفاوت بود، به سمت آن نگاه برگشتم تا صاحب آن را بشناسم، عجیب بود، آدمی در آن زاویه حضور نداشت و به من نمی گریست که این مجسمه ها بودند که رویشان را از سوی شهر برگردانده بودند و به من می نگریستند، آنها دیگر به چه نگاه می کردند؟ آیا دیدن من برایشان لذتی داشت؟ من هم در چشمانشان خیره شدم تا حرکت و نگاه آنها را باور کنم، شاید اثرات سرگیجه ام بود و می خواستم با تمرکز چشمانم بر روی مجسمه ها از این حادثه غریب اطمینان یابم.

اشتباه نکرده بودم، آنها چرخیده بودند و مرا می نگریستند، قطعات بدنشان از هم جدا نشده بود، در چشم هایشان خیره شدم، رنگ چشمهایشان برایم قابل تشخیص نبود، رنگی مبهم و غریب بود، به نظر که چشمانشان چیزی برای پنهان کردن نداشت که خود مخلوق دست بشر بودند، اما کاش به جای او که به دست آوردن فرصتی برای خیره شدن در چشمانش مشکل بود می شد در چشمان این مجسمه های آرام که هر چقدر می خواستم می توانستم در چشمانشان خیره شوم و در پی پاسخ ابهاماتم باشم، ولی چگونه می شد وقتی همه ابهامات و نیاز من در او نهفته بود به دنبال پاسخ خود در چشمان دیگری جز او بگردم.

مجسمه ها هنوز بر من می نگریستند، چرای را نمی دانم، شاید مجسمه ها هم در چشمان من در جستجوی چیزی بودند، شاید من شباهتی با سازنده پیکرهایشان داشتم و آنها مرا سنگتراش و خالق خودشان می دانستند، شاید قرن‌ها پیش که سنگتراش آن دو را ساخته بود لحظاتی همینگونه اینجا نشسته و پاهایش را دراز کرده تا نفسی تازه کند و یا شاید هم مثل من دچار ترس از ارتفاع شده بوده و حال من این دو مجسمه را به یاد خالقشان می اندازم. اگر اینگونه بود طفلکها دچار چه اشتباهی شده بودند، امیدی واهی در درونشان زنده شده بود که راه به جایی نمی برد، تازه اگر من آدم کلاشی بودم خودم را جای آن سنگتراش جا می زدم و آن دو را برده خود می کردم.

شاید مجسمه ها قرن‌ها انتظار بازگشت او را می کشیدند تا فرصتی به دست آورند و در چشمان سنگتراش که یقینا او هم چشمان سیاهی داشته خیره شوند و حقیقت زندگی خود و تقدیر گریز ناپذیری را که سنگتراش با میل شخصیش بر آنها مقدر کرده بوده را در عمق چشمان او ببینند، بیچاره مجسمه ها وقتی متوجه خبطشان شوند، البته اگر بشوند و نخواهند تا ابد در این اشتباه خود باقی بمانند باید بار دیگر بازگردند و بی حرکت رو به سوی شهر بایستند و آن را همانگونه که خالقشان می خواسته زیر نظر بگیرند و باز در انتظار آن سنگتراشی که تقدیر آنها را در دست دارد بمانند، چه بسا هرگز آن سنگتراش به سراغ این مخلوقاتش نیاید و حتی سالهای سالها پیش مرده باشد و انتظار مجسمه ها بی پایان و بی نتیجه باشد.

✱

سوار ماشین بودم. بعد از آن اتفاقات بالای کوه فکرم بیشتر از قبل آشفته بود، آن نگاه ترحم برانگیز منتظر و امیدوار مجسمه ها که سالهای سال در انتظاری که تاکنون نتیجه ای برایشان در بر نداشت، آن آبروریزی پیش چشم مردم و حتی خود او اعصاب را به شدت به هم ریخته بود. نمی دانم چرا اما چون خود را مانند مجسمه ها محکوم تقدیر خود می دیدم و بالای کوه هم که مانند مجسمه ها سوژه تماشای مردم شده بودم باعث

شده بود که نگاه مجسمه ها را اینگونه تفسیر کنم، یعنی مانند سرنوشت خودم، حالا معلوم نبود درست باشد یا غلط، به هر حال آن دو هم درد من بودند و چه خوب بود که آدمی هم دردی داشته باشد، حتی اگر مجسمه هایی سنگی باشند.

بی احتیاط و تند رانندگی می کردم. آن هم با آن ماشین کهنه که حتی ترمز درستی هم نداشت. فقط می خواستم زودتر برسم، به کجا؟ نمی دانم. شاید به خانه، جایی که کسی نباشد و تنها باشم، انگار همه آدمهای سطح شهر می دانند من همان احمقی هستم که بالای کوه، کنار مجسمه های سنگی، مثل آدمهای مبتلا به صرع روی زمین افتاده بودم و رقیب مجسمه ها در جلب توجه مردم شده بودم.

از حرف و نگاه مردم نمی ترسیدم و به ن بهایی نمی دادم اما می خواستم اگر بشد از ذره بین نگاهشان فرار کنم، تا لاقل بتوانم ذهنم را متمرکز کنم اگر نه سختی نگاه مردم همان اولش بود، ولی همان بالای کوه به نگاه تمسخر آمیزشان عادت کردم.

خیابان شلوغ بود. آدمها و ماشینها در هم می لولیدند. کلی هم پلیس بیرون ایستاده بود، مثل اینکه حکومت نظامی باشد. تعداد پلیسها از آدمها هم بیشتر بود، لابد آنها هم مرا زیر نظر داشتند، لابد خبرش به گوش همه رسیده بود که من با آدمهای دیگر تفاوت دارم، یا بیمارم یا گناهکار، معلوم نیست؟ اما مشخصا بیشتر از آدمها به مجسمه ها شباهت دارم.

لحظه ای، چشمم در ماشین کناری به او افتاد. شاید هم او نبود؟ شاید هم بود. نمی دانم. لابد خودش بود که سرنوشت نمی خواست لحظه ای او را از من دور کند، مثل همیشه نمی دانستم از دیدنش باید شادمان باشم یا ناراحت. اما فکر کنم این بار هم بیشتر ناراحت شدم. وسط این همه آدم و در حالیکه می خواهم از او و همه چیز و کس برای دقایقی هم که شده فرار کنم هم، او باید به نظرم بیاید. اصلا او اینجا چه می کند؟ در ماشین غریبه ای، آن هم در این مسیر که مقصدش جایی مناسب یک معشوقه وفادار و

پاک نمی تواند باشد. شاید این دلیلی در اثبات اشتباه من می باشد و او آن معشوقه ای که شایسته این عشق باشد نیست.

اما شاید او نبود، شاید کس دیگری باشد.

از این زاویه، تنها نیمرخ او را می دیدم، موهایش روی پیشانی‌اش بود، چند تار سیاه، چشمانش را نمی دیدم. او به من سمت نگاه نمی کرد، جایی دیگر در روبه رویش را می نگریست. اما پوستش سبزه بود، اندامش شبیه به او بود، همان بالا تنه اش را که از شیشه ماشین می دیدم، شاید هم او نبود؟ خیلیها می توانستند ظاهری اینگونه داشته باشند، آن هم از این فاصله دور، تازه تنها ظاهر که نبود، باید چشمانش را می دیدم تا مطمئن شوم.

ماشین آنها از من جلو افتاد. سرعتم را زیاد کردم تا به آنها برسم. برای پایان تردیدهایم. برای اینکه بدانم فریب خورده ای بیش نبوده ام یا نه؟ به ماشینی که او در آن نشسته بود نزدیک شدم. اگر خودش می بود و اطمینان می یافتم با این مرد غریبه ای که در ماشینش بود و این مسیری که در آن قرار داشت می توانستم سندی قدرتمند بر ضد او به دست آورم، هر چند این را هم می دانستم که اگر به ذات بشر باشد برای خود توجیهی می تراشد و معشوقه اش را حفظ می کند، چون ذات آدمی در دلدادگی و اسارت هست، مگر تا به امروز بارها خواسته و ناخواسته خود را فریب نداده بودم تا ذره ای از جایگاه و ارزش او نکاهم؟ بارها و بارها، آن هم به خصوص آن اوایل.

من تا خود اراده و توان رهایی از او و زندگی بدون وجود او و بدون احساس نیاز و وابستگی به او را در خود ایجاد نکنم، نخواهم توانست از این بندگی، از این شک و تردید همیشگی خود را برهانم. برای فرار از تردید و دودلی باید جرات روبه رو شدن با حقیقت را داشت، اگر نه بودن او در آن ماشین هم می توانست با توجیه و خودفریبی و افسون چشمهای افسونگرش بی ارزش شود.

داشتم خود را قانع می کردم که قید دیدن او را بزنم و به جای آن جرات و جسارت خود را بالا ببرم، اما چون به خود اطمینان نداشتم و می دانستم مبارزه با تردید و ابهامات تنها به واسطه جرات و جسارت لاقل کاری در حد توان من نیست با سرعت در پی آن ماشین می رفتم. اما همینکه خواستم خودم را به کنارشان برسانم و کمی از آنها پیش بیفتم تا چشمانش را ببینم و او را شناسایی کنم، ماشین من مثل اینکه در دست اندازی افتاده باشد، شروع به بالا و پایین رفتن کرد و تقریباً از حرکت بازایستاد، مجبور شدم با همان سرعتی که رو به کاهش بود در گوشه ای نگاه دارم. با توقف اجباری من بار دیگر ماشین آنها از من فاصله گرفت. انگار قرار نبود در مبارزه با این تردید و ابهامی که بر زندگی من سایه انداخته بود و زندگی را برایم سیاه کرده بود، اگر شانس و اقبال به کمکم نمی آمد لاقل بداقبالی و بدشانسی گریبانم را نمی گرفت. انگار باید هر چه بیشتر در این گرداب فرو می رفتم. اگر مسافر آن ماشین او می بود و من با دیدن چشمهایش از حضورش اطمینان می یافتم گام مهمی برداشته بودم، اما انگار این تردیدها بخشی از سرنوشت و تقدیر من بودند که گریزی از آنها نداشتم و این مبارزه من در برابر تقدیر کاری بیهوده بود، البته لاقل خرابی ماشین مرا از یک تردید دیگر رها کرده بود، چون ماشین من درست در زمانی از حرکت باز ایستاد که من بین ادامه دادن یا متوقف کردن این تعقیب و گریز دودل بودم و با خرابی ماشین لاجرم از این دودلی خارج شده بودم.

از ماشین پیاده شدم، ماشین خراب نشده بود، دست انداز هم نبود که یکی از لاستیکهایم پاره شده بود.

به ماشین آنها نگاه کردم، هر لحظه دورتر و دورتر می شد. از پشت او را می دیدم. سرش را و روسریش را که مثل یال اسب در بادی که از شیشه ماشین داخل می شد تکان می خورد.

*

نمی دانم چرا از ارتفاع ترسیدم، آنهم آن روز و درست در آن لحظه، کنار آن مجسمه های محکوم به سکون و منتظر و آدمهای دیگر و او، و آن آبرو ریزی و دراز کشیدن مثل مبتلایان به صرع. شاید اگر موقع ولو شدن روی زمین دست و پا هم می زدم بهتر بود، آنگونه همه فکر می کردند واقعا صرع دارم، آبروریزیش کمتر بود. دلشان هم برایم می سوخت و می گفتند طفلکی مرد بیچاره بیمار است.

نمی دانم چرا؟ یاد چند سال قبل که به دیدن خرابه های یک شهر قدیمی رفته بودم افتادم، آنجا وقتی از پیچ و خم کوچه های تنگ کاهگلی و خستی رد می شدم، درست سر یک پیچ، پیش پایم گودال عمیقی را دیدم. شاید اگر حواسم نبود داخل آن هم می افتادم. عمیق بود مثل یک چاه، اما آن وسط چکار می کرد؟ شاید چاله حفاری باستان شناسان بود، ولی چرا آنقدر گود؟ شاید چاه آبی بوده، ولی شباهتی به چاه آب نداشت و سنگ چینی نداشت، شاید هم چاه فاضلاب خانه ای قدیمی بود که در طول زمان خشک شده بود، ولی چرا وسط کوچه؟ شاید قدیمها آن جا هم خانه ای بوده؟ نمی دانم. ولی مگر قدیمها هم خانه هایشان چاه فاضلاب داشته؟ این را هم نمی دانستم. اصلا مگر فرقی می کرد که آن سوراخ چه بود؟

به هر حال ترسیدم، خیلی زیاد، حتی حالا که یاد آن روز هم افتادم همان احساس ترس قدیمی در درونم زنده شد. آن زمان تازه با او آشنا شده بودم.

ترس از ارتفاع، هر از گاهی به سراغم می آید، ترس غریبی است، اصلا از هر چه ارتفاع و بالا رفتن است واهمه پیدا کرده ام. نمی دانم چرا؟ شاید به او ربطی دارد چون از وقتی با او آشنا شدم بیشتر اینگونه می شوم. مثل آدمهای دست و پا بسته هستم و یا مرغی که بالهایش بسته است و توان ایستادگی در برابر صعود ارتفاع را ندارد.

البته این اواخر که در موردش به شک افتاده ام، او به بهانه ای تبدیل شده که همه چیز را به گردنش ببندازم. اگر نه آن اوایل اگر او دو دستی مرا به درون چاهی پرت می کرد

باز هم آن را از محبت و مهربانیش می دیدم. هر چه هست در خودم هست و نه چیز دیگری، بزدلی از خودم است، اگر به او وابسته شده ام و بی اراده شده ام به او ارتباطی ندارد، خودم باید تنها به خود متکی باشم.

دیگر خیلی به دور شدن ماشینشان فکر نکردم، اصلا اگر برای این تردید و دودلی درمانی وجود نداشته باشد که قرار نیست من به عشقی دروغین چنگ بزنم و خود را فریب دهم، در تردید و دودلی می مانم اما به شکل یک سبک جدید زندگی با آن خود هماهنگ می کنم و خود را به آن خود می دهم، اصلا می توانم آن تردید و دودلی را به معشوقه ام بدل می کنم.

به سمت صندوق عقب رفتم. باید لاستیک را عوض می کردم. اما به دم صندوق عقب که رسیدم یادم آمد آچار چرخ را در خانه جا گذاشته ام، موقعی که داشتم صندوق عقب را مرتب می کردم آچار را در آورده بودم و بعد سر جایش نگذاشته بودم. دیگر در صندوق را هم باز نکردم و با خیال راحت به ماشین تکیه دادم، انگار کوشش اولیه ام برای فرار از چشم مردم و رسیدن به مکانی آرام برای تمرکز و تمدد اعصابم هم ناموفق از آب در آمده بود و باید اینگونه اسیر خیابان می شدم، واقعا که بخت بلندی داشتم.

اما چه عجله ای برای رسیدن به مکانی آرام داشتم، گیرم که اصلا این تردید و دودلی را پایانی نبود، همین بس که من خود را فریب نداده بودم، پس اگر تا آخر عمر هم در این تردید باقی می ماندم ایرادی نداشت، اصلا این تردید و دودلی را باید معشوقه خود قرار می دادم، هر چه باشد تردید و تشکیک از فریب و دروغ بهتر بود.

همین حالا وقتش بود، باید تلاش خود را آغاز می کردم، تلاشی برای رهایی از همه وابستگی ها و عادت کردن به زندگی با تردیدی همیشگی، معلوم نبود که حقیقت مطلق وجود داشته باشد، پس من باید خود را اینگونه بار می آوردم.

زندگی بی هیچ وابستگی و هیچ تعصب و قاعده ای چقدر می تواند شیرین باشد، مثل همین آچار چرخ که حالا که نیست قیدش را می زنم و در این سرما و شلوغی پی تعویض لاستیک نمی روم و آن را به زمانی مناسب محول می کنم، ولی اگر الان آچار دم دست می بود، راضی کردن خودم برای فرار از سرما و شلوغی به موکول کردن تعویض چرخ به زمان دیگری بسیار سخت و شاید حتی ناممکن می بود. می دانم تشبیه بیجایی بود، اما چون به رهایی از او فکر می کردم و لاستیک ماشین هم پنجر شده بود، ناخودآگاه این دو اتفاقی که هیچ ربطی به هم نداشتند با هم ادغام شدند. مگر چه اشکالی دارد، شاید قبلا می گفت تشبیه کردن آن عشق مقدس با یک آچار چرخ می تواند توهین آمیز باشد، اما از حالا می خواهم به هر چیز مقدس و غیر مقدسی که مرا وابسته خود کرده پشت کنم.

به ماشین تکیه دادم، احساس سبکی می کردم، نمی دانستم این انرژی و اراده در من دوام می آورد یا نه، باید تلاشم را می کردم، به سمتی که ماشینی که او در آن سوار بود و از من دور می شد نگاه می کردم، ماشینشان در بین شلوغیخیابان آرام آرام محو می شد، اما من همچنان خیره آن سو را می نگریستم، البته هنوز فکرم رها بود و هاله مقدسی که گرد او کشیده شده بود در نظرم محو شده بود. تصویر مجسمه های سنگی منتظر که بالای کوه برای همیشه ایستاده اند و اراده و توانی برای حرکت از خود ندارند و قرنهای نگاه خیره شهر را زیر نظر گرفته اند و لابد در انتظار بازگشت پیکرتراش خالقشان هستند پیش رویم شکل گرفت. انتظاری ابدی برای مجسمه هایی سنگی و ناتوان.

در لابه لای تصویر مجسمه ها آرام آرام تصویر او با همان چند تار موی ریخته بر پیشانی و روسریش که در باد مثل یال اسب تکان می خورد شکل گرفت. او بر خلاف مجسمه ها نایستاده بود و مانند پیکرتراش در حال حرکت بود و با هر قدم از من دورتر و دورتر می شد، شاید او هم مانند پیکرتراش می رفت که دیگر برنگردد، چون شاید او هم مانند پیکرتراش خالقی دروغین و فناپذیر بود که من او را تا به این سطح بالا برده بودم، پس اگر خود را رها نمی کردم و او را به حال خود رها نمی کردم، سرنوشتی محکوم به

پذیرش مطلق قضا و قدر مشابه مجسمه‌ها و انتظاری به درازای عمر جهان برای من هم
رقم می‌خورد.

باید به بالای کوه و پیش مجسمه‌ها می‌رفتم و آنها را از بیهودگی این انتظار ابدیشان
آگاه می‌کردم.

۸۹/۱۱/۲۸

و تا آن زمان که مرا نابود می کنید و نوشته هایم را می سوزانید این
نوشتار من است که همراه با بدنم سلاح من خواهند بود...

مارکی دو ساد، عاشقانه های زندان

از کودکی دوست داشت نویسنده شود و نویسندگی یک رویای بزرگ برای او بود و جالب اینکه قبل از اینکه برایش تبدیل به یک رویا بشود و یا اگر بخواهیم بهتر بگوییم رویایش را کشف کند دست به کار نوشتن شد.

نوشتن را زمانی آغاز کرد که ۱۰ سال بیشتر نداشت و جالب اینکه هنوز هیچ کتابی را به جز کتابهای درسی که به او الفبای خواندن و نوشتن را آموخته بودند، نخوانده بود. شاید اگر آن وقتها بزرگتر بود، این جمله را از بیان نویسندگان بزرگ شنیده و یا خوانده بود که برای نوشتن اول باید خواند. خواند و خواند و آن قدر خواند که مغز آدم پر بشود از کلمات و ترکیبهای مختلف. تازه بعد از آن هم باید دید و دید تا بتوان دنیا را شناخت و آن وقت می توان تصمیم به نوشتن گرفت. تصمیمی که اگر همراه اندک استعدادی باشد می توانست شاید آخر سر، اگر ستاره اقبالش بدرخشد و ناشری پیدا کند و بعد از آن هم خوانندگان روی خوشی به او نشان دهند، موفقیتی را برای او در پی داشته باشد. البته خوشبختانه او زمانی شروع به نوشتن کرد که هیچ نویسنده بزرگی را نمی شناخت و هیچ کتابی را نخوانده بود، تا او را از کاری که آغاز کرده بود دلسرد کنند و چه بسا که اگر هم خوانده بود در آن سن و سال چیزی از آن بیان فیلسوفانه سر در نمی آورد و به گفته آنها اهمیتی نمی داد، و یا حتی اگر هم منظورشان را می فهمید چون نویسندگی برایش یک رویا، آن هم رویایی ناشناخته حتی برای خودش بود، به ادله و براهین منطقی آنها گوش نمی داد و پی رویاهای خودش را می گرفت، یا بهتر است بگوییم کشیده می شد.

به هر حال او نوشتن را آغاز کرد، با داستانهای کوتاهی در مورد رویاهایش. جالب اینکه مشخص هم نبود خود نویسندگی برایش یک رویا بود یا اینکه وسیله ای بود برای ثبت رویاهایش.

به هر حال نوشت و درگیر این لابیرنت پیچیده انگیزه نوشتن نشد، خودش هم نمی دانست چرا و آن زمان و حتی وقتی بزرگتر هم شد و خواست تحلیلی از دوران کودکیش ارائه کند، علتی را برای این عادت یا بهتر بگوییم خرق عادت پیدا نکرد. همین بس بود که چند ساعتی در اتاق می نشست و مخفیانه از دید بزرگترها داستانهایی که شبها، قبل از خواب در مورد عشق و حسادت و جنگ و جدالهای عاشقانه در ذهنش می پروراند به روی کاغذ می آورد. کسی هم پیدا نمی شد، چون کسی سر از کارش در نمی آورد و نوشته هایش را نمی خواند، تا به او بگوید آخر در سن ۱۰ سالگی تو از عشق چه می دانی؟ و یا به بیانی علمی تر هنوز بالغ نشده ای که بخواهی جنس مخالفت را درک کنی و در مورد عشق و شهوت حرفی بزنی، البته آن زمان هنوز جنبشهای همجنسگرایانه در دنیا آنقدر شناخته شده نبودند که بخواهیم عشق را تنها در جنس مخالف خلاصه نکنیم و آن را در حیطه ای گسترده تر بیابیم.

آنچه آن زمان تنها برای او، البته بی آنکه خود بداند مسلم بود، این بود که واژه عشق کاملاً با واژه شهوت بیگانه بود. البته او درک درست و کاملی از شهوت هم نداشت، اما لابد در ضمیر ناخودآگاهش آن را درک کرده بود، این را از آن جهت بهتر است بگوییم تا نخواهیم حرفهای فروید را یکسره بی ارزش قلمداد کنیم، اما هر چه بود شهوت را بیشتر می شناخت و پدیده ای دم دست تر بود. بزرگترها را گاهی دیده بود که دستی به سر و گوش هم می کشند و نیشهایشان تا بناگوش باز می شود. اندامهای لخت تناسلی مردان و زنان را هم در عکسهایی که مخفیانه دوستانش به او نشان می دادند دیده بود.

اما عشق با همه اینکه پدیده ای غریب تر بود را بهتر می شناخت و درکش می کرد، صد البته باز هم اگر بخواهیم بهتر بگوییم خودش فکر می کرد که بهتر درک می کند. همینکه شخصیتهای تصورات و داستانهایش دنبال سر دختری راه بیفتند و برای او گریه و زاری بکنند و خودش هم در جایگاه نویسنده یک شکم سیر غصه بخورد و چشمی تر کند، را تمثیلی از عشق می دانست.

البته جالب اینکه معمولا هم، ترجیح می داد محیطی که در آن داستانهایش رخ می دهد، بر خلاف محیط زندگی خودش در شهر، چمنزاری سر سبز، و یا جنگلی انبوه و زیبا باشد و شخصیت‌های داستانش هم که خودش خوب می دانست، و یا شاید هم نمی دانست، نسخه بدلی از خودش بودند راه به جایی نبرند و در پایان داستان یا از معشوقه بی وفایی ببینند و یا اگر معشوقه هم رضایت بدهد از دنیا بی وفایی ببینند و مرگ آنها را از هم جدا کند، و چند خط پایانی داستانش اینگونه رقم بخورد که عاشق در چمنزاری در کنار یک جنگل زیبا بنشیند و به عشق از دست رفته فکر کند و چند قطره اشکی هم حسن ختام سرنوشتش کند و یا اینکه اگر عاشق قصه او در پایان مرگ را پذیرا می شد معشوقه که تا به آن لحظه نیم نگاهی هم به او نیانداخته بود، بر سر قبر او حاضر شود و در حالیکه باد علفهای هرز روییده بر گوشه و کنار قبر او را تکان می دهد، بایستد و آهی از حسرت بر سر آن جوان ناکام فرو آورد و حالا که کار از کار گذشته بود به عشق آن پسر ایمان بیاورد و خود نیز دل ببازد.

به هر حال هر چه بود عشق‌هایی آتشین، اسطوره ای، تکرار نشدنی و جانسوز بودند، البته اگر بخواهیم بهتر بگوییم در دید خودش.

خلاصه اینکه چند داستان کوتاه نوشت و آنها را که روی کاغذهای باطله نوشته شده بود، در گوشه ای پنهان کرد، به هر حال آن زمان کاغذ بهایی داشت و یا بهتر بگوییم دسترسی به کاغذ نو و تمیز کمی برای او سخت بود و مصرف بیش از اندازه آن مستلزم پاسخگویی به پدر و مادر. البته از بخت بلندش هیچگاه تصمیم نداشت آنها را به کسی نشان بدهد و یا آنها را به چاپ برساند چون این احساس مدام به او تلنگر می زد که دیگران در صورتیکه آن نوشته ها را ببینند او را مورد تمسخر قرار خواهند داد و برای او هم همینقدر کافی بود که آنها را برای خودش در گوشه ای نگاه دارد تا بتواند هر از گاهی نگاهی به آنها بیاندازد و آن رویاهای زیبای شبانه اش را با خود مرور کند.

از سوی دیگر داستانهایش هم آنقدر بلند نبود که برای مخفی کردن آنها مشکلی داشته باشد، که این هم از مزایای داستان کوتاه بود که شاید نویسندگان بزرگ و کارکشته دنیا هیچگاه به آن پی نبرده بودند. به هر حال لای کتابی، گوشه کمندی و هر جای دیگری که می توانست آنها را مخفی می کرد.

بعد از خلق چند اثر پر سوز و گداز که بی شک پیش خودش شاهکارهای بزرگی بودند چند مدتی بی خیال نوشتن شد و یا شاید هم روباهایش ته کشید. اصلا معلوم نشد که این تب نویسندگی چگونه و کی و از کجا به سرش وارد شد، به هر حال بعد از چندی فروکش کرد، و آن وقت بود که چون مثل بچه آدم نمی توانست مثل هم سن و سالهایش سرش را گرم کند چشمش به قفسه کتابهای خانه افتاد که پر بود از انواع و اقسام کتابها. بدش نیامد که نگاهی به آنها بیاندازد و ببیند بقیه همکارانش! چه کرده اند. پس او اول نوشتن را آغاز کرد و بعد خواندن را. به هر حال برخلاف خیلی از هوسها، تب نوشتن وقتی در او فروکش کرد با این همه او را رها نکرد و احتمالا او با حس رضایتی که از نوشتن و نویسندگی خود داشت دوره ای را به مغزش استراحت داد و همانطور که دفعتا نوشتن را آغاز کرده بود دفعتا خواندن را هم شروع کرد.

البته نیاز به تفکر بیش از حد نبود که این کتابها هیچ سنخیتی با سن و سال او نداشتند، از همان قطر و جلد و وزن فیزیکیشان مشخص بود که برای خواندن آنها باید چندین سالی صبر کند اما باز هم چون ترجیح می داد کسی را از اسرار خود مطلع نکند، یا اینکه اگر هم بزرگترها سر از کارهای او در آورند وقتی به رفتارهایش نمی گذارند و او را سرزنش می کنند، بدون مشورت با بزرگتری که لابد فهمیده تر بود، از یک کنار شروع به خواندن کتابها کرد. حالا مهم هم نبود کتاب داستان باشد یا کتاب تاریخی و یا هر مبحث عجیب و غریب دیگری، چون به هر حال او چیزی از آنها سر در نمی آورد. شاید کار ساده تر آن بود که از پدر و مادرش بخواهد برای او کتابهایی متناسب با سن و سالش بخرند، اما چون می دانست در درونش هیچ کششی به کتابهای کودکانه وجود ندارد و از قصه

پروانه ها و ستاره ها و مارمولک ها و قورباغه ها خوشش نمی آید و آنها را بی آنکه خود نیز دلیلش را بداند و بتواند تحلیل بر آن ارائه دهد دون شان خود می دانست، چند کتاب کودکانه ای را هم که در کتابخانه بود به کناری گذاشت و همان کتابهای عجیب و غریبی را که چیزی هم از آنها سر در نمی آورد، برای خواندن انتخاب کرد. لابد با تجربه نوشتن و احتمالاً چیزهایی که جسته و گریخته به گوشش خورده بود، به صورت ناخودآگاه هم که شده، به این نتیجه رسیده بود که برای نویسنده شدن باید اطلاعاتش را افزایش دهد، پس چه کاری ساده تر و دم دست تر از زیر و رو کردن کتابخانه پدری.

دوازده سالش که شد، کوله باری از دانش داشت، البته کوله باری که چیزی از آنها سر در نمی آورد و ظاهراً عایداتی برایش در پی نداشت، چیزی شبیه آن مثال قدیمی که بر پشت خری کوله باری سنگین از کتاب قرار داده بودند، چون درک او از آن کتابها بیشتر از آن خر معروف قصه ها نبود، تا دلتان بخواهد اسم و اصطلاح های مختلف را می دانست بی آنکه از محتوای آنها اطلاع و یا بهتر بگوییم درک درستی داشته باشد، در هر روی آن خر بیچاره از سر جبر و خواست صاحب و مالکش کتاب حمل می کرد، در حالیکه در مورد او منشا این جبر مشخص نبود، هر چند او بر خلاف آن خر از این کار لذت می برد و لذت نکته ای بنیانی در این رفتار او بود و احتمالاً به طور قطع اگر لذتی در آن کار عایدش نمی شد به هیچ عنوان به آن سمت کشیده نمی شد، البته کسی از راز دل آن خر و سایر خرها خبر ندارد و چه بسا اگر پای صحبتشان بنشیننی آنها هم از کاری که می کنند لذت می برند، هر چند به نظر بعید می رسد.

در این سن کار دیگری هم به تفریحاتش اضافه شد و آن هم اینکه شبها موقع خواب و یا زمانی که به حمام می رفت با خودش ور برود. البته در شرایط معمول این کار آزارش می داد، چون می دانست اینکار با اینکه نام دقیقش را هم نمی دانست، در تضاد با عشق و ایده آلهای ذهنی اش قرار دارد، به خصوص بار اولی که اینکار را انجام داد و معلوم هم نبود چگونه این رفتار در او پدید آمده بود و او بی آنکه این رفتار را از کسی آموخته باشد

آن را فرا گرفته بود، به شدت دچار عذاب وجدان شد، اما به هر حال آن قدر در لحظاتی میل به انجام آن کار در درونش شعله می کشید که نمی توانست جلوی خودش را بگیرد و به همین خاطر در آن لحظه بی خیال ایده آلهایش می شد و عذاب وجدان را می گذاشت برای زمان بعد از اتمام کار. بعد هم چند ساعتی به خودش فحش می داد که چرا به این سادگی عشق و کمالات انسانی را لگد کوب کرده و به آنها خیانت نموده است و بعد هم کمی نگران سلامتی خودش می شد، چون شنیده بود این کار اگر باعث مرگ او نشود قطعاً باعث کوری و عوارض شدید دیگری می شود.

البته او تا آن موقع هیچگاه با خود فکر نکرده بود که این همه سوز و گداز عاشقانه که در او وجود دارد، از کجا ناشی می شود؟ چون او تا آن موقع عاشق شخص مشخصی نشده بود و تمام سوز و گداز عاشقانه، که بعضی وقتها در مواقع بیکاری به سراغش می آمد مربوط به دختر موهومی می شد که در ذهن خود ساخته بود و جالب اینکه این دختر آسمانی نه اسمی داشت و نه حتی چهره مشخص و واضحی. اما هر چه بود عشق بود، و شاید بزرگتر که شد فهمید که چه بهتر که معشوقه اش خیالی، بدون چهره و حتی نام خاصی بوده، چون اینگونه بهتر می شد معشوقه را مطابق با احساسات و عواطف خود تطبیق بدهد به جای اینکه بخواهد به دنبال اینگونه معشوقه ای در دنیای واقعی بگردد که به احتمال زیاد پدیده ای دست نیافتنی بود.

سیزده سالش که شد به غیر از ور رفتن با خودش سرگرمی دیگری هم پیدا کرد و آن ور رفتن با پسرهای هم سن و سال خودش بود، که البته از حد دست کشیدن به سر و گوش همدیگر فراتر نمی رفت، البته این کار نوعی روابط متقابل و در حقیقت هم زیستی مسالمت آمیز بود و جنبه شهوانی نداشت و بیشتر نوعی سر به سر هم گذاشتن بود. هر چه بود این رفتار خیلی زود از درون او پر کشید چون شاید از یکسو این رفتار برخلاف بقیه سرگرمیهای او که در خفا اجرا می شد فعالیت اجتماعی محسوب می شد! و لابد خیلی با اخلاقیات او سازگار نبود و از سوی دیگر یک دوره تنبیهی اساسی آقای مدیر

مدرسه و حیف و میل چند ترکه درخت، دوستان هم سن و سالی را که با او در انجام این بازی و سرگرمی شریک بودند را از اطراف او دور کرد.

اما در برابر پسر بچه ای در مسیر او قرار گرفت که با اینکه هم سن و سال خودش بود، اما جثه ای کوچکتر و سر و صورتی زیباتر و ظریف تر داشت، البته بهتر است بگوییم در نگاه خودش، آن وقت میلش به این پسر کشید. البته این بار قضیه فرق داشت چون احساسش به این پسر که نامش آرش بود، دیگر از نوع رفتارهای شبه شهوانی مرسوم بین پسرهای نوجوان تازه بالغ نبود. آرام آرام احساس کرد که این حس نوعی عشق و ستایش است. آن را هم زمانی فهمید که متوجه شد دیگر شبها قبل از خواب با خود ور نمی رود و در رویاهایش حتی حاضر به بوسیدن این پسر زیبا چهره که البته زیر چشم راستش یک کبودی مادرزادی داشت نبود.

آرش را چند باری پیش از آن روز که احساس کرد عاشقش شده است دیده بود. آرش و خانواده اش به تازگی به این محله آمده بودند اما او ناگهان و بی هیچ اتفاق و دلیل خاصی در عصر یک روز بهاری احساس کرد دلش برای دیدن آرش لبریز است. مطمئن نبود، اما احتمالا اسم این کشش شدید، عشق بود.

چند وقت بعد درمانده تر نیز شد، تا جایی که دید مثل دیوانه ها گاهی اوقات آرش را دنبال می کند و بعضی وقتها بی هیچ دلیلی سر کوچه آنها می ایستد و انتظارش را می کشد، البته انتظارش هم گودو وار بود چون قرار نبود اتفاق خاصی بیفتد، اما به هر حال انتظار شیرینی بود و یا اگر بخواهیم بهتر و واقع بینانه تر بگوییم کاری غیر از آن هم از دستش بر نمی آمد.

درماندگی او زمانی بیشتر شد که دید به هیچ نحوی نمی تواند احساسش را به آرش بروز دهد. روابطش با آرش در حد یک سلام و احوالپرسی ساده آن هم به عنوان دو پسر تقریباً هم سن و سال بود که چند کوچه ای با هم فاصله داشتند. شاید اگر میلش به او از نوع

احساسات شهوانی بود راحت تر می توانست موضوع را با آرش در میان بگذارد ولی اینکه بخواهد به آرش حرفی از عشق بزند حتی برای خودش هم خنده دار بود.

آن وقت بود که بار دیگر نویسندگی به دادش رسید. البته فکر نکنید که تصمیم گرفت برای آرش نامه ای بنویسد، بلکه به عکس شروع به نوشتن داستانی با محوریت موضوع عشق خود کرد، اینگونه لااقل در روی کاغذ می توانست احساسش را به آرش بیان کند. جالب اینکه با اینکه تا آن زمان به شعر و شاعری بی علاقه بود و کتابهای شعر تنها کتابهایی بود که در قفسه کتابخانه کنار می زد و بی توجه به آنها از کنار آنها رد می شد، چند بیت شعر پر سوز و گداز هم سرود که البته اولین و آخرین بارش بود و دیگر هیچگاه سراغ شعر نرفت، چون احساس کرد شعر حالش را بد می کند، چیزی مثل یک دلپیچه یا احساس تهوع.

به هر حال ناکامی خیلی زود به سراغش آمد، به همان سرعتی که در داستانهایش ناکام می شد و آرش و خانواده اش از آن محله رفتند و دیگر اثری هم از او باقی نماند. اولین چیزی که در ذهنش جرقه زد این بود که حال با این غم عظیم چه باید بکند؟

چند ماه عاشقی و دل خوش بودن به اینکه حداقل می تواند روزی چند دقیقه ای آرش را ببیند و به بهانه ای چند کلامی حرفی به میان آورد به اینجا ختم شد که حالا حتی از دیدن او هم محروم بود و آرش مثل یک صاعقه آسمانی آمده بود و رفته بود و هیچ اثری هم از آن باقی نمانده بود، جز جسم جزغاله شده او.

چندی که گذشت تب و تاب عشق آرش از وجودش رخت بر بست و یا اگر بخواهیم بهتر بگوییم، چون بزرگتر که شد این را فهمید، مانند شعله آتشی خاموش شد اما گدازه هایش زیر خاکستر باقی ماند.

این بار باز هم شروع به نوشتن کرد اما با این تفاوت که در دهه دوم زندگی یعنی در سن سیزده سالگی حالا از خاطره عشق می نوشت و نوستالژی را بی آنکه لغتش را شنیده باشد، در نوشته هایش وارد می کرد.

اما باز هم خلق این شاهکارهای بی بدیل چندی طول نکشید و ذهنش خالی شد. آن وقت باز به سر وقت کتابخانه خانوادگی بازگشت و کتاب خواندن را ادامه داد.

بی آنکه خود بداند نوشتن و کتاب خواندن برایش نوعی سرگرمی و حتی ماده مخدر شده بود. هم او را سر گرم می کرد و هم آرام آرام به شدت به اینکارها احساس وابستگی می کرد و بی هیچ دلیل و انگیزه ای به سمت نوشتن و خواندن کشانده می شد.

بعد از چندی باز کتاب خواندن از سرش افتاد. البته اینکه از سرش خواندن و نوشتن بیفتد به این معنا نبود که دیگر دستی بر قلم و کتاب نداشته باشد بلکه آن شور فراگیر دیگر در درونش موج نمی زد. اگر نه گاهی گداری سراغی از کتابها و کاغذهایش می گرفت.

چندی گذشت و بعد علاقه مند ورزش شد. اینکه چگونه علاقه مند شد هم بسته به دوستی داشت که همراهی با او، او را ورزشکار کرد. چند ماه تمام خود را با ورزش مشغول کرد و مثل همیشه هم در اینکاری که شروع کرده بود افراط کرد. اگر دیگر اعضای باشگاه ورزشی روزی دو ساعت تمرین می کردند او روزی چهار ساعت تمرین می کرد. اما چندی نگذشت که علاقه اش به ورزش فروکش کرد و احساس کرد بی دلیل وقتش را تلف کرده است، چون در آن هیچ احساس ایده آلیستی و کمال گرایانه نمی دید و آن را به شدت روزمره و یکنواخت حس کرد، البته در کنار این حس، فاصله افتادن میان او و دوستی که همراه او در ورزش بود هم در این تصمیم بی تاثیر نبود.

در اواخر دوران ورزشیش که اتفاقا با موفقیت‌هایی هم برایش همراه بود و در باشگاه نامی برای خود دست و پا کرده بود، به زبان انگلیسی علاقه مند شد و یا اگر بهتر بخواهیم

بگوییم مثل قضیه ورزش او را علاقه مند کردند و یا باز هم اگر بخواهیم بهتر بگوییم او را به زور علاقه مند کردند. خانواده به اصرار او را به کلاس زبان فرستاد و البته چون او هم آدمی بود که در اینگونه کارها که عاملش افراد دیگر بودند و به نوعی جبر محیط و اطرافیان او را به آن سمت هل می داد و او هم خیلی مخالفت نمی کرد و به آن کار تن می داد، آرام آرام علاقه مند می شد و مثل یک تجربه جدید تلاش می کرد تا بتواند از ته و توی آن فعالیت سر در بیاورد و با شدت تمام چند صباحی پی آن را می گرفت.

در زبان انگلیسی هم موفقیت‌هایی را به دست آورد. البته همه این موفقیتها در زمینه ورزش و زبان انگلیسی در حد و حدود تعریف و تمجیدهای خانوادگی بود، نه اینکه برایش رتبه و مقامی به ارمغان بیاورد یا شاخ غولی را شکسته باشد، اما به هر حال بر خلاف نوشتن و کتاب خواندن هایش که مخفیانه بود و حتی در صورت افشا شدنش ممکن بود برایش چیزی جز سرزنش اطرافیان در پی نداشته باشد، نوعی موفقیت اجتماعی و خانوادگی محسوب می شد.

حالا دیگر شانزده سالش شده بود. ورزش را کاملا کنار گذاشته بود، زبان انگلیسی به شدت در جریان بود و درس و مشق مدرسه هم بود و دیگر وقتی آنچنانی برای کتاب خواندن و نوشتن نداشت، البته درست تر آن است که بگوییم ذهنش هم مهربای افراط در نوشتن و کتاب خواندن نبود.

اما در همین بین او علاقه مند سینما شد. علاقه اش هم از دیدن یک فیلم سینمایی شروع شد که او را مجذوب داستان و تصاویر دل انگیز خود کرد. در اولین قدم تماشای فیلمهای سینمایی را به صورتی جدی و افراطی شروع کرد، بعد در روزنامه تبلیغ یک کلاس بازیگری را دید و تصمیم گرفت هر جور شده در آن کلاس شرکت کند، ولی آن کلاس آزمون ورودی داشت و حتی آزمون ورودی اش هم پولی بود. یعنی باید پولی را می پرداخت تا در آزمون شرکت کند که اگر قبول نمی شد پولش هم از کفش رفته بود و اگر قبول می شد که احتمالش برای او که هیچ تجربه و شناختی از سینما نداشت بسیار

بعید می نمود، هم هزینه سنگین تر ثبت نام در کلاس را داشت. چون می دانست خانواده اش برای اینکارها پول خرج نمی کنند و یا اگر بخواهیم بهتر بگوییم پولشان را فقط در زمینه ای که خودشان صلاح و مصلحت فرزندشان ببینند صرف می کنند بی خیال کلاس شد. اما چون نمی توانست از سینما دل بکند شروع به خواندن مجلات سینمایی کرد. هر چه بود مجلات سینمایی و خرید هفتگی آنها خرج به مراتب کمتری را بر دوش او می گذاشت. به همین خاطر هفته ای یک مجله می گرفت و در طول هفته آن را کاملاً از اول تا به آخر، لغت به لغت و حتی بخش تبلیغاتش را می خواند و چون هفته به وسط نرسیده مجله تمام می شد و او بودجه لازم برای خرید مجله دیگری را نداشت و از طرفی نوشته های همان مجله هم ملکه ذهنش نشده بودند، همان مجله را دو، سه و یا حتی چهار بار می خواند به گونه ای که کاملاً آن را حفظ می شد، البته یکبار توانست رکورد خود را تا هفت بار خواندن یک مجله در هفته بالا ببرد، به هر حال اینها دیگر نوشته های کتابهای درسی نبودند که برای او علی السویه باشند، بلکه برای او که می خواست با اطلاعات آن مجله ها در زمینه سینما علامه دهر شود نوشته هایی ارزشمند بودند.

دو سالی که گذشت عشق به سینما در درون او ذره ای کاسته نشده بود، هر چند تغییراتی کرده بود و مثلاً دیگر آنچنان علاقه ای به بازیگری نداشت یا بهتر اگر بخواهیم بگوییم عشقش به سینما عمیق تر و حتی عاقلانه تر از آن اوایل شده بود و دانسته و نادانسته به این نکته دست پیدا کرده بود که علاقه اش به سینما که از دیدن یک فیلم به خصوص آغاز شده بود بیشتر از هر چیز ناشی از داستان و تصاویر آن فیلم بود و شاید آنچنان ارتباطی به خود سینما پیدا نمی کرد، اما به هر حال در این دوره اطلاعات زیادی هم در مورد سینما به دست آورده بود، مراحل تهیه فیلم و انواع حرکت دوربین و میزانشن و دکوپاژ و استوری بورد و همه این قبیل اصطلاحات را بی آنکه به چشم دیده باشد و عملاً تجربه کرده باشد می شناخت. آن وقت هنگامی که دید تماشای فیلم ها و خواندن در مورد سینما میلش به سینما را ارضا نمی کند تصمیم گرفت چند فیلمنامه هم بنویسد. چند تایی هم نوشت و به این طریق هم نویسندگی را پی گرفت و هم سینما

را بیشتر تجربه کرد. البته طبیعی بود که باز هم او تصمیم به نشان دادن آن آثار فاخر ادبی و نمایشی! به دیگران را نداشت و تنها حاصلش این بود که جعبه بزرگی را دست و پا کرد و در آن همه نوشته های کودکی تا آن روزش را که به واسطه حسی ناشناخته هیچگاه دلش نیامده بود آنها را بیرون بیاورد و جملگی را به صورت پراکنده، این گوشه و آن گوشه، جمع کرده بود، در آن جعبه بزرگ گذاشت و چون خیلی زود دید وزن و حجم آثارش عظیم تر از ظرفیت جعبه های دم دستش هست و یک جعبه کفاف آن مجموعه را نمی دهد، جعبه دیگری هم مهیا کرد و همه کاغذ پاره هایش را بر مبنای طبقه بندی ای که خود کرده بود در یکی از دو جعبه قرار داد.

فیلمنامه نویسی هم بعد از چندی تبش فروکش کرد و او تصمیم گرفت دوباره داستان بنویسد. نتوانسته بود با فیلمنامه ارتباط مناسبی پیدا کند و به همین خاطر داستان نویسی را که انگار بخشی از علایق ابدی و ازلیش بود، بار دیگر و به صورت جدی تری پی گرفت، اگر بخواهیم بهتر بگوییم نوشتن داستان وسیله بهتر و ساده تری برای پیاده کردن ذهنیاتش بود و او هم طبعاً طرف روشهای ساده تر و با کیف بیشتر را برگزید.

نوشتن کاری که از بچگی به آن عادت کرده بود و می دانست بهتر می تواند با آن حرفهایش را بگوید. در عوض برای اینکه از سینما هم کامی بگیرد، در ذهنش مراحل بعدی ساخت یک فیلم سینمایی را بر مبنای داستانش پی می گرفت، به این طریق هم فیلمنامه را می نوشت و هم آن را کارگردانی می کرد و هم رل نقش اول را ایفا می کرد و نخل طلا پشت نخل طلا بود که به عنوان بهترین فیلم سال می گرفت. بعد هم درجه خود را در سینما ترفیع داد و بازیگری را از تخیلاتش بیرون کرد و به دیگران سپرد و فیلمنامه نویسی و کارگردانی را تنها بر عهده می گرفت، چون آنها را هنرمندانه تر و خلاقانه تر می دانست، و چون با عبارت سینماگر مولف در مجلات سینمایی آشنا شده بود و به مزاجش گوارا آمده بود، فیلمنامه را بر مبنای طرح و داستانی از خودش می نگاشت و آن را کارگردانی می کرد. البته در عمل فقط داستانش را می نوشت و بقیه

مراحل ساخت فیلم به دنیای ذهنی اش محدود می شد. اینگونه دیگر فقط درگیر نوشتن بود و دغدغه ای در مورد مسایل تکنیکی نوشتن فیلمنامه و سایر مراحل فیلمسازی نداشت، هرچه بود ظاهراً میانه خوبی با تکنیک و فن نداشت و علاقه ای به مشغول کردن ذهنش به این مقوله نداشت و تنها دوست داشت ذهنش درگیر محتوا باشد.

در همین گیر و دار بار دیگر عاشق شد. این بار عاشق زن همسایه. در حالیکه خودش هفده سالش بود عاشق زن همسایه که سی و دو سه سالی سن داشت شد. زنی که شوهر داشت و اتفاقاً شوهر قلدری بود که سیل پشت لبش به پر پشتی موهای سر او بود. ولی دست خودش نبود عاشق شده بود و این بار کارش در آمد. اگر چند سال قبل عاشق آرش شده بود و حداقل در خود این جرات را می دید که پشت سر او راه بیفتد و اگر اراده کند دستی به سر و گوش او بکشد، که البته اینکار را هرگز نکرده بود، اینبار عاشق زنی شده بود که حتی جرات خیره شدن در چشمانش را نداشت و هر وقت از پشت شیشه خانه چند دقیقه ای آن زن را زیر نظر می گرفت و احساس می کرد زیاده روی کرده، شب خواب شوهر آن زن و پدر خودش را می دید که با چوب و چماق بر سرش ریخته اند.

البته عشق مریم خانم این مزیت را داشت که برخلاف عشق آرش برای باور آن احساس در خود خیلی دچار تنش و تردید نشد، چون هر چه بود این بار پای جنس مخالفی در میان بود که با عرف و عادت جامعه ای که او در آن بزرگ شده بود همخوانی بیشتری داشت و از سوی دیگر تجربه های گذشته به او در درک و شناخت یک احساس عاشقانه کمک می کرد، جدای از اینها برای دیدن آن زن نیازی نبود مسافتی را طی کند و همان نشستن پشت شیشه اتاق برای تماشای جمال او کافی بود.

وقتی دیگر عشق آن قدر بر سرش آوار شد که ذهن و روحش آواره شد و بار دیگر دید کاری بهتر و به جز نوشتن سراغ ندارد تا خود را آرام کند، دست به قلم برد. چون برای نوشتن نیازی به خطر کردن و رودر رو شدن با معشوقه اش را نداشت. داستان نویسی را

شروع کرد و اتفاقاً اینبار برای اولین بار توانست داستانی بلند و یا به تعبیر بهتر رمانی را بنویسد.

شادمانی این موفقیت که توانسته بود چند ماه روی یک داستان دوام بیاورد و ذهن خود را متمرکز روی آن قرار دهد آن قدر زیاد بود که اگر نگوییم بیشتر از شادمانی رسیدن به وصال مریم خانم بود، چیزی کمتر از آن هم نبود. دویست صفحه داستان را جلوی خودش می گذاشت و آن را سندی از افتخار و نشانی از عشق خود به مریم خانم و همچنین موفقیتی در زمینه نویسندگی می دانست. هر چه بود اولین بار بود که می توانست مدتی طولانی بر سر یک موضوع باقی بماند و نوشتن را آنقدر ادامه دهد که به سرانجامی مطلوب برسد. پیش از آن هیچگاه بیشتر از چند صفحه متوالی نتوانسته بنویسد و در بهترین حالت هم از لابه لای نوشته هایش داستان کوتاه چند صفحه ای بیشتر بیرون نمی آمد. تا پیش از آن عادت داشت به تناسب درگیری ذهنیش قلم را بر کاغذ بگذارد و آنقدر پشت سر هم بی آنکه قلم را بردارد بنویسد تا ذهنش خالی شود. برای نوشتن هیچ وقت علاقه ای به داشتن طرح و پیش نویس نداشت چون نوشتن را فقط بر مبنای احساسات و علایق شخصی و لحظه ایش می پسندید و داشتن و طرح و برنامه برای نوشتن را همانقدر خیانت به نوشتن می دانست که کسی شهوت را با عشق بیامیزد.

برای نوشتن داستان بلندش هم تا حد ممکن سعی کرده بود طرحی را در ذهنش آماده نکند و تا حد ممکن ذهنی بنویسد و تنها چیزی که باعث شده بود در به پایان بردن آن رمان موفق شود، تداوم عشقش به مریم خانم بود و ذهنی که آنقدر به زن همسایه فکر می کرد که خوراک هر روز نوشتنش را فراهم کند. روز بنویسد و شب قبل از خواب و پیش از آنکه سر رشته کار از دستش خارج شود نوشته فردا را در ذهن بپروراند.

این بار چون فکر می کرد برای اولین بار کاری کرده است کارستان و موفقیتش را بیش از حد تصور می دانست تصمیم گرفت نوشته اش را به کسی بدهد تا بخواند و در مورد آن

نظر بدهد. این بار آنقدر اعتماد به نفس پیدا کرده بود که این جرات را به خرج بدهد و داستانش را با غریبه ای در میان بگذارد. می دانست چون در داستانش زن همسایه به دختر همسایه بدل شده، شک کسی را بر نمی انگیزد، چون در میان همسایه ها دختری با توصیفات او در داستان وجود نداشت. او همیشه با اینکه در زمان نوشتن تصمیم انتشار نوشته هایش را نداشت اما از سر احتیاط که نوشته های به دست کسی بیفتد و رسوایی به بار آورد و همچنین ایده آل تر کردن فضای داستانهایش رد اسم و مشخصات شخصیتها و حوادث دست می برد و هر چند در زمان نوشتن تمام وجودش همراه باعث و بانی آن احساس یعنی مریم خانم بود اما ظاهر ماجرا را عوض می کرد.

چند باری که آن داستان را خواند و برخلاف گذشته که بازخوانی نوشته ها چشم او را به نوشته ای مملو از ایرادات نگارشی و ادبی باز می کرد، این بار و با بازخوانی این نوشته رمان گونه علاوه بر اینکه لذتی دوچندان می برد عیب و ایرادی در آن نمی دید. با این همه تصمیم گرفت ابتدا آن را بازنویسی کند و چند اشتباه کوچکی را که بیشتر غلطهای املائی بودند اصلاح کند و بعد آن را برای خواندن به دیگران بدهد. آن قدر از کارش مطمئن بود که در موفقیتش هیچ شکی نداشت.

چند روزی که گذشت و در حالیکه هنوز بازنویسی و اصلاح را شروع نکرده بود، موضوعی دیگری با محوریت مریم خانم به ذهنش رسید، البته چیز عجیبی نبود چون در آن دوره هر چه به ذهنش می رسید به گونه ای مرتبط با مریم خانم بود، و تصمیم گرفت قبل از آنکه آن ایده بکر از ذهنش خارج شود ابتدا آن را هم بنویسد و بعد از اتمام، آن هر دو را با هم بازنویسی کند. خودش هم می دانست برای او نوشتن راحت تر و پر هیجان تر از بازنویسی است. نوشتن کاملاً ذهن او را از محیط اطرافش دور می کرد و تمام غم و غصه عاشقی را از یادش می برد. هر چند باز خوانی نوشته ای در مورد مریم خانم در حالیکه در همان زمان درگیر عشق آن زن بود هم کم از نوشتن در مورد او نداشت.

با این همه و در دنیای خارج از کاغذ و قلم، او هیچ تلاشی برای ابراز عشقش به آن زن نکرد، حال یا می توان گفت که منطقی تر از آن بود که دست به اینکار عبث بزند و یا اینکه ترسو تر از آن بود که خود را در معرض خطر قرار دهد و یا شاید هم آنقدر عاشق نبود. البته هرگز نمی توانست این را بپذیرد که آنقدر عاشق نبوده، بلکه به عکس شدت عشقش را بسیار زیاد و آتشین می دانست، اما اینکه چرا دست روی دست گذاشته و تنها از پشت شیشه آن زن را نظاره می کرد که با شوهرش می رود و می آید و لابد هزار کار دیگر هم با هم می کنند و او هیچ کاری نمی کند، نمی دانست. برخلاف داستانهایش که شخصیت‌های اصلی آنها هزار زحمت و زجر را برای عشق آسمانی‌شان انجام می دادند، او در زندگی واقعی هیچگاه نتوانسته بود و یا اینکه نخواسته بود دست به مبارزه بزند و بیشتر یک تماشاگر بود، شاید مبارزه در دنیای کلمات ساده تر و کم خطر تر بود، شاید هم ارزش معشوقه های داستانهایش بیشتر از شخصیت‌های دنیای واقعی بود.

رمان دومش به آخر نرسیده بود که آن زن و شوهر که در خانه کنار دستی آنها مستاجر بودند رفتند و او ماند و یک درد ناکامی دیگر و هزار فحش، به درد بی خانمانی و اجاره نشینی که آرش و مریم خانم را از او دور کرده بود.

تنها کاری که از دستش بر آمد این بود که در اسباب کشی آنها و بار کردن وسایل آنها در کامیون کمک کند و با دلی پر درد و چشمانی که البته آخر شب اشک آلود شد، چون جلوی آنها که نمی توانست گریه کند، نظاره گر رفتن آنها باشد.

باز مانند سری قبل سیکل تکرار شد، داستان دومش را که به بلندی داستان اول نبود تمام کرد و چند داستان کوتاه دیگر نوشت. جالب اینکه چه در داستان اول که مریم خانم پیش رویش بود و کورسوی احمقانه امیدی در درونش روشن بود و چه در داستان دوم که پایانش در زمان ناکامی مطلق نوشته شده بود، هر دو داستان سرانجامی تلخ و سیاه داشتند و انگار از روز اولی که عاشق مریم خانم شده بود ناکامی انتهایی اش را قاطعانه پذیرفته بود.

به هر حال سر آخر هم بار دیگر به کتاب خواندن پرداخت و وقتی چشم باز کرد دید وارد دانشگاه شده و شعله های عشقش خاموش شده و البته به تعبیر خودش به زیر خاکستر رفته و تازه هیچ اثری هم از سینما در رویاهایش نیست.

در دانشگاه اول از همه تصمیم گرفت اولین رمانش را که قرار بود بازنویسی کند و هنوز حتی شروعش هم نکرده بود را به سرانجامی برساند و بدهد دست فرد دیگری که بخواند. بقیه نوشته هایش را آنقدر نمی پسندید و می دانست چیزی از آنها در نمی آید و این احساسی بود که همیشه درست اندکی بعد از پایان نوشتن تمام داستانهایش به او دست می داد و آنها را ضعیف و پر عیب و ایراد می یافت. اما اولین رمانش را دوست داشت و برخلاف بقیه نوشته ها وقتی بعد از اتمام نوشتنش آن را خوانده بود، آن را اثری قابل توجه دیده بود.

دو سال از نوشتن آن می گذشت و حالا زمان مناسبی برای بازنویسی آن بود، محیط دانشگاه هم جای اینگونه کارها بود. اول تصمیم گرفت یکبار آن را مجدداً کامل بخواند تا بار دیگر در بطن حوادث داستانش قرار گیرد. همینکار را هم کرد اما دید داستانش آنقدرها هم شاهکاری که فکر می کرده نبوده و حتی اگر می خواست بی رودربایستی با خودش فکر کند اصلاً نکته ای ارزشمند در آن پیدا نمی کند. ابتدا تعجب کرد چون بارهای قبل که آن را خوانده بود بسیار آن را پسندیده بود و آن را اثری ماندگار می دانست اما حالا که عشق آن زن از دلش بیرون رفته بود و یا اگر بخواهیم به تعبیر بهتری بگوییم تبدیل به یک خاطره شده بود احساس می کرد این داستان هم ارزش خود را از دست داده و چیزی بیشتر از یکسری زنجیره ای از حوادث که بی هیچ نظم منطقی در پی هم و در بستری از ایرادات ادبی و نگارشی قرار گرفته اند نیست.

نمی توانست خودش را گول بزند، باید می پذیرفت و البته پذیرفت که این داستان اعتبارش را از عشق آن زن می گرفته و خودش به تنهایی چیزی در خور نبوده. پس نمی توانست انتظار داشته باشد دیگران هم آن را دوست داشته باشند، مگر اینکه فرض کند

دیگران هم همگی هنگام خواندن آن عاشق آن زن باشند و دقیقا همان ذهنیات را از سر بگذرانند. دفترش را بست و آن داستان بلند را هم در کنار بقیه یادگاریهایش گذاشت و بیخیالش شد، برای او مسلم شد که این داستان هم چیزی برتر از بقیه نوشته هایش نیست و اگر دفعات اولی که آن را خوانده بود اینقدر برایش اثری موفق جلوه کرده بود به خاطر این بود که آن زمان هنوز عاشق مریم خانم بود اگر نه تنها تفاوت این داستان با بقیه داستانهایش در طولانی تر بودن آن بود. هر چند نمی شد منکر این قضیه شد که هر چه می گذشت به هر حال دایره لغات و ترکیبهای مختلفش زیاد تر می شد.

دوران دانشگاه او را کمی با موسیقی آشنا کرد و حتی تصمیم گرفت نواختن سازی را بیاموزد. دست به کار شد و در کلاسهای فوق برنامه دانشگاه برای سولفژ ثبت نام کرد. دوره آن را به پایان رساند و پیانو را برای نواختن انتخاب کرد. در کلاس آموزش پیانو شرکت کرد و چند ماهی را به کلاس رفت. اما پیشرفتی نکرد. از آموزش در حضور دیگران احساس خوشایندی نداشت و احساس نا آرامی می کرد. به هر حال آنقدرها با خودش صادق بود که وقتی کلاس را رها کرد آن را به گردن استاد و حضور دیگران نیندازد، چون احساس می کرد استعداد لازم برای یادگیری نوازندگی پیانو را ندارد. حتی فکر اینکه باید تمام ده انگشتش هم زمان فعالیت کنند هم برایش سخت بود. احساس می کرد همان نویسندگی که تنها یک دست و پنج انگشت آدم را درگیر می کند و تازه آن ها هم همگی با هم یک کار را انجام می دهند راحت تر است از اینکه بخواهد هر کدام از انگشتانش را به شکلی خاص رو کلاویه ها حرکت دهد تا آهنگی را که آن هم ساخته ذهن شخص دیگری به عنوان آهنگساز است را بنوازد، پس به مراتب راحت تر بود نوار آن آهنگ را در دستگاه پخش بگذارد و گوش کند، مگر اینکه بخواهد احساسات شخصی اش را در قالب موسیقی بیان کند که در آن صورت می بایستی آهنگساز شود و نه نوازنده، و چون دید مثل کارگردانی، فیلمنامه نویسی و سینما، آهنگسازی هم لااقل برای او روش سخت تری برای بروز احساساتش به نسبت نوشتن می باشد، قیدش را زد.

دانشگاه را نیمه تمام رها کرد و به سربازی رفت. البته دانشگاه را به اختیار رها کرد چون دید چیزی را عایدش نمی کند اما سربازی را به اجبار رفت چون باید می رفت، مثل ورودش به دانشگاه که تقریباً به اجبار بود.

سربازی اما این مزیت را داشت که به شهر دیگری رفت، هر چند اگر بخواهیم در جریان حوادث دو سال سربازی که تماماً رنج و دردسر است به دنبال مزیتی بگردیم.

دانشگاه و محیط آن به او فهماند که او هیچ چیز نمی داند و باید بیشتر از قبل بخواند البته نه کتابهای دانشگاهی و تخصصی را. دوباره شروع به خواندن کرد و نوشتن را کنار گذاشت. دوره سربازی فرصت خوبی برای خواندن بود، زمان فراغت عاطل و باطل زیادی در روزهای پادگان و شبهای خارج از پادگان البته غیر از شبهای نگهبانی داشت. دور از خانواده بود و تنها، سربازی هم باید تمام می شد و مانند دانشگاه نبود که بخواهد آن را دلخواهانه رها کند.

حالا فقط می خواند، پشت سر هم، تاریخ، فلسفه و رمان و خلاصه مانند گذشته هر چه دم دستش بود، البته درست تر اگر بخواهیم بگوییم نه به آن ولنگاری سابق بلکه با کمی انتخاب و دستچین کردن کتابها، چون به این حقیقت دست پیدا کرده بود که هر چند او به شدت مایل به خواندن تمامی کتابهای دنیا هست اما چون علی الصول زمان کافی برای خاندن همه کتابها را تا آخر عمر هم نخواهد داشت، دست به انتخاب بین کتابها می زد.

اواخر سربازی بدش نمی آمد که دوباره چیزی بنویسد. جالب اینکه این بار عاشق کسی نبود ولی دوست داشت بار دیگر بنویسد شاید سختی های خدمت و دوری از شهر خودش او را بیشتر از پیش یاد خاطرات گذشته و دورانی که در مدرسه و به خصوص دانشگاه زندگی راحتی داشت می انداخت. چیزی مانند اولین باری که در ده سالگی نوشتن را آغاز کرده بود بر او عارض شده بود، حس گنگ و مبهمی که البته بر خلاف کودکی تنها در رویاهایش خلاصه نمی شد و همیشه پیوندی با گذشته داشت. کسی چه می داند شاید

در ده سالگی هم نوشته هایش پیوندی با گذشته داشت، دوران شیرخواری، دوران زندگی در رحم مادر و یا حتی اگر به تناسخ اعتقاد داشته باشیم دورانی قبلتر از آن.

به هر حال می خواست بنویسد برای آنچه فکر می کرد ذهنش را می خراشد که البته نمی دانست چه هست و جالب تر اینکه این بار دوست نداشت تمرکز نوشته هایش بر روی عشق و حواشی آن باشد. چون دیگر نه آن نوجوان حساس و لطیف بود و نه می دانست چه چیزی مثل میخی که با چکش بکوبندش مغزش را نوازش می کند.

با این حال سربازی تمام شد و او چیزی ننوشت و تنها با فکر نوشتن روزها را سپری کرد.

سربازی را تمام کرد و به سر کار رفت. ابتدا خواست به شهر خودش برگردد اما احساس کرد دوست دارد از محیط کودکیش دور باشد، هر چند شاید دلیل واقعی ترش این بود که در همان شهر ساده تر کاری به دست آورد. با این حال چون فکر می کرد اینگونه تصمیم گیری برای زندگی خیلی عامیانه است و دون از شان یک انسان فرهیخته، آن را به پای دوری گزیدن از خاطرات کودکیش برای حفظ ارزش آنها گذاشت، اینگونه بزرگ شدن در خانه پدری و بازی کردن در حیاط، با آن باغچه همیشه سر سبزش، مدرسه و دانشگاه و از همه مهمتر عشق او به آرش و مریم خانم ارزشمندتر می شد.

کار هم که شروع شد مشغولیتش بیشتر از آن بود که بخواهد فکرش را روی نوشتن متمرکز کند. حتی فرصت خواندنش هم کم شده بود.

دو سال که گذشت و شرایط کار یکنواخت شد بار دیگر ذهنش آرامشی گرفت و مطالعه اش را بیشتر کرد و حتی بار دیگر به فکر نوشتن افتاد. حالا می فهمید بی دلیل نبوده که از کودکی آنقدرها از اجتماع و هیجان خوشش نمی آمده چون هر چه بیشتر در زندگی فعال بود دست و دلش کمتر به نوشتن می رفت.

کارش را که تمام می کرد با سرعت تمام به خانه می آمد مخفیانه و دور از چشم هم خانه اش، که پسر جوانی از دوستان دوره سربازی بود، در گوشه ای می نشست و می خواند و می نوشت و یا اگر بهتر بگوییم تصمیم می گرفت که بنویسد.

بعد آرام آرام و بی آنکه خودش متوجه شود سیگاری شد. بار اول و دوم با تعارف دوستانش سیگار کشید و با اینکه دود او را اذیت می کرد، اما چون حس نویسندگی و فیلسوف بودن به او دست می داد و شنیده بودن فکر را بهتر به کار می اندازد سیگاری شد، البته آنقدر معرفت داشت که سیگاری شدنش را به پای دوستان نابابی که سیگار می کشیدند و به او هم تعارف می کردند نیندازد، اجباری نبود، که خوب می دانست اهل انجام هیچ کاری به اجبار نیست، البته بسته به شدت اجبار هم داشت، چون این را می دانست که توان مقابله و مبارزه اش با امور بسیار پایین است اما لااقل در مورد سیگار هیچ اجباری نبود.

اکثر نویسندگان و فیلسوفانی که می شناخت سیگاری بودند پس چرا او سیگاری نباشد و چه بسا سیگار به توانایی او در نوشتن کمک کند. چشمه‌هایش را که باز کرد سیگاری تمام عیاری شده بود و از کشیدن سیگار لذت هم می برد و دیگر برایش یک ژست روشنفکرانه نبود.

سر آخر به زور سیگار چند مقاله نوشت. داستانی به ذهنش نمی رسید که بنویسد شاید چون عاشق نبود. کتابهایی را که می خواند خلاصه می کرد و بعد از آنها مقالاتی را در می آورد و البته این بار هم تصمیم نداشت آنها را به کسی بدهد تا بخوانند، یعنی آنها را در حدی نمی دید که ارزش خواندن داشته باشد. با خود می گفت ایرادی ندارد اینها همه نوعی کارآموزی است برای روزی که باید برسد و مطمئن بود آن روز خواهد آمد، حداقل مقاله های انبار شده در جعبه نوشته هایش هم اگر به لحاظ احساسی برایش ارزشی نداشتند اما لااقل می شد به چشم خلاصه ای از یک کتاب تاریخی، فلسفی، سیاسی و یا اجتماعی گاهی به آنها رجوع کند و از اطلاعات آنها استفاده کند. البته می توانست آنها را

بیرون بیاندازد چون مقاله‌ها برایش جنبه عاطفی خاصی نداشتند، و کار سختی هم نبود، اما چون در مجموع هر نوشته‌ای برایش در جای خودش ارزشی داشت، آنها را هم نگاه داشت، هر چند هیچگاه برای استفاده از اطلاعات آنها به آنها مراجعه نکرد.

اما آرام آرام ناامیدی به سراغش آمد. حالا دیگر بیست و شش سالش شده بود. تا به حال اگر هیچ چیز در خوری ننوشته بود فکر می‌کرد که هنوز سن و سالش آنقدر بالا نرفته و فرصتهای زیادی پیش رو دارد، اما دیگر احساس می‌کرد دیر شده است. با این همه داستان و زندگینامه نویسندگانی که خوانده بود می‌دانست خیلی هایشان در این سن و سال حداقل یک اثر را منتشر کرده بودند، اما او هنوز هیچ چیز را منتشر نکرده بود، یعنی چیز به درد به خوری نداشت که منتشر کند و این به معنای عدم موفقیت کامل در کاری بود که از بچگی دوستش داشت، یعنی نوشتن. شاید اگر هر مورد دیگری مثل کار، تحصیل، ورزش و موسیقی بود عدم موفقیت برایش آنچنان مهم نبود و او را دچار یاس نمی‌کرد، اما نوشتن مقوله دیگری بود.

تصمیم گرفت به عضویت کتابخانه‌ها و مجامع ادبی در آید تا آنها بتوانند او را به جلو هل بدهند. با اینکه می‌دانست ممکن است در اجتماعات ادبی احساس خوشایندی نداشته باشد و نتواند موفقیتی کسب کند، همانطور که در کلاس موسیقی هم موفق نشده بود، اما چون راه دیگری را سراغ نداشت و خود را ملزم به موفقیت در نویسندگی می‌دانست و نویسنده شدن بدون چاپ یک اثر هم ممکن نبود، دست به کار شد.

برنامه کانون قصه نویسان این بود که اعضا باید به نوبت هر کدام یکی از جدیدترین نوشته‌هایشان را بخوانند تا دیگران در مورد آن نظر بدهند. نوبت او که رسید گفت نوشته‌ای ندارد و تازه به عضویت در آمده و نیاز به زمان دارد. در بین آثار خوانده شده در کانون در کنار آثار خوب، آثار بد هم به گوشش می‌خورد، آثاری که فکر می‌کرد حتی از نوشته‌های او بدتر هم می‌باشند، اما با این همه جرات خواندن نوشته‌هایش را نداشت، دوست نداشت داستانش با داوری منفی مواجه شود، می‌خواست اولین نوشته‌اش اثر تحسین

برانگیزی باشد که جنجالی به پا کند، چیزی مثل ظهور ناگهانی یک استعداد تاکنون ناشناخته. شاید حقیقت این بود که چون نوشته هایش با همه عیب و ایرادهایش برای خودش پدیده های مقدسی بودند که ریشه در احساسات عاشقانه و آرمانهای ذهنش اش داشتند و به نوعی به آنها تعصب می ورزید و دلش نمی خواست آن محتوای مقدس نوشته هایش، البته برای خودش، به دلیل فرم نامناسب و ایرادهای ادبی و نگارشی مورد بی توجهی دیگران و داوران قرار گیرد.

تا بار دیگری که نوبت او شود فرصت داشت تا چیزی بنویسد و تلاش خود را هم کرد و چند داستان کوتاه نوشت. حالا با شنیدن بعضی آثار بد کانون و تجربیاتی که به دست آورده بود، مطمئن بود که وقتی نوبتش برسد، با اعتماد به نفس کامل داستان کوتاهش را خواهد خواند. داستانی که این بار نه از روی سوز و گداز عاشقانه که از روی احساسات کنترل شده، آن هم با طرح و پیش نویس مشخصی، نوشته بود.

اما درست چند هفته مانده به روزی که نوبت قصه خوانیش باشد کانون را رها کرد. چون احساس می کرد در کانون آدم تبدیل به یک ماشین قصه نویسی می شود و او این را دوست نداشت. داستان کوتاهش را با اینکه یقین داشت در کانون قابلیت خواندن دارد و ممکن است حتی بعضیها آن را بپسندند، گوشه ای انداخت و بی خیالش شد. او دوست داشت داستان را با توجه به نیازهای روحی و الگوهای ذهنی خودش بنویسد و نه برای میل و خوشایند دیگران و مطابق با اسلوب نگارشی مورد پذیرش داوران کانون که خود را حرفه ای این امر می دانستند.

با این همه هر چند می دانست در این داستان تا حدود زیادی اصول نویسندگی را رعایت کرده و حتی خودش هم از آن به لحاظ ادبی تا حدودی رضایت داشت، تا مرز پاره کردنش هم پیش رفت، اما با توجه به ارزشی که برای هر نوشته ای قائل بود، چون آن را نشانه و نمادی از یک دوره زندگیش می دانست، با یک درجه تخفیف، مجازات این داستان را از پاره کردن و ریختن در سطل زباله به زندانی شدن در جعبه نوشته هایش

کاهش داد. البته او در این زندان نوشته ها، اصول تفکیک زندانیان را رعایت کرده بود و هیچگاه داستانهای باب میل خودش را با مقالات و داستانی که برای کانون نوشته بود در یک قسمت نگاهداری نمی کرد.

پس این راهش نبود اگر می توانست باید داستانی بنویسد که در درجه نخست اهمیت، خودش را ارضا کند و اگر خودش در آن ارزشی ادبی بیابد آن را در معرض مطالعه عموم بگذارد و آن وقت اگر دیگران از آن نوشته خوششان آمد، خوب چه بهتر.

بار دیگر فارغ از برنامه های کانون، خواندن و نوشتن را برای دل خودش شروع کرد.

یک سال بعد ازدواج کرد. ازدواجی طبق رسم و رسوم معمول، بدون هیچ عشق آسمانی و اسطوره ای. دختری را در محل کارش دید به او علاقه مند شد و با خانواده اش که مدتها بود برای ازدواج به او فشار می آوردند به خواستگاری رفت و ازدواج کرد. چه بسا اگر توان مقابله با خانواده و اجتماع را داشت به این ازدواج تن در نمی داد.

این ازدواج هیچگاه با آرمانهای ذهنیش هم خوانی نداشت. اما سن و سالش بالا رفته بود و باید ازدواج می کرد، یعنی اینگونه فکر می کرد و در خود هم توان مقابله با این رسم اجتماعی را نمی دید و به همین دلیل آن علاقه مندی ابتدایی به همسرش، که هرگز معادل و قابل مقایسه با عشقهای اسطوره ای درونیش نبود، در کنار فشار اطرافیان او را به این ازدواج سوق داد.

چندی که گذشت علاقه اش به همسرش بیشتر و چیزی حتی در حد یک عشق شد. این را شنیده بود که می توان با کسی ازدواج کرد و بعد عاشق او شد و حالا آن را کاملا احساس می کرد. پس آن عذابی که از یک ازدواج به سبک عامه مردم در ابتدا بر او عارض شده بود برطرف شد.

ازدواج او را از خواندن و نوشتن باز داشت. فرصتی برای نوشتن نبود. تا بعد از ظهر سر کار بود و عصر و شب را هم در خدمت خانواده.

دو سال که گذشت خواندن را بار دیگر آغاز کرد. خوب می دانست که یکنواختی زندگی زناشویی او را به رویاهای قدیمیش بازگردانده است. زنش هم دیگر مثل آن اوایل ازدواج هر لحظه به پر و پایش نمی پیچید و فرصت کافی برای مطالعه و نوشتن را پیدا می کرد. سهیلا هم فهمیده بود که باید ساعاتی در طول شبانه روز او را به حال خود رها کند.

دو سال دیگر گذشت و او هنوز چیزی را که در خور باشد ننوشته بود. تصمیم گرفت بر مبنای زندگی خودش داستانی را بنویسد. اما هر چه گشت در زندگی خودش چیزی را که ارزش نوشتن داشته باشد پیدا نکرد. مرور زندگی خودش از کودکی تا به آن روز برای خودش جالب و خاطره انگیز بود، باز خوانی داستانهایی که طی این سالها نوشته و سالها در جعبه خاطراتش خاک خورده بودند، قلب او را به شدت می فشرد و او را یاد کودکی و عشقهایش می انداخت، آرش بچه کوتاه قد با پوستی به سفیدی برف و با لکه کبودی که زیر چشم داشت و یا مریم خانم زن همسایه، با آن قد کشیده و چشمهای میشی رنگ زیبا، و یا آن دخترکان موهومی که در ذهن خود ساخته بود و به آنها در گذشته عشق می ورزید. اما آیا اینها برای خوانندگان دیگر هم لذت بخش بود؟ خودش خوب می دانست که دیگران علاقه ای به خواندن خاطرات شخصی او نخواهند داشت و لذتی از توصیفات او در مورد چهره مریم خانم و آرش نخواهند برد. تاریخ ادبیات پر بود از چشمهای میشی رنگ و پوستهای سفید مثل برف، چه برسد به معشوقه های ساخته خیالاتش در آن اوایل کوکی که اصلا نمی دانست چگونه می توان آنها را توصیف کرد و جایی برایشان در دل خوانندگان باز کرد.

در سن سی سالگی با دو جوان هم سن خودش که علاقه به نوشتن داشتند آشنا شد و با آنها نشست و برخاست کرد. اولین چیزی که از آنها فرا گرفت کشیدن مواد مخدر بود. تا پیش از آن فقط سیگار می کشید، اما حالا در جمع آنها گاهی اوقات چیزهای دیگری هم مصرف می کرد. وقتی ازدواج کرد سهیلا از او خواست سیگار را ترک کند و البته او هم

چند مدتی تلاشش را کرد اما آرام آرام دوباره سیگار کشیدن را شروع کرد و سهیلا هم بی خیال شد. اما حالا دور از چشم سهیلا مواد مخدر هم مصرف می کرد.

تا سن سی و دو سالگی، با اینکه دیگر عشقی و سوز و گدازی در سر نداشت چندین و چند داستان کوچک و بزرگ را نوشت، همه مطابق با الگوهای ذهنی خودش، اما هیچکدام از آنها را در حد انتشار تشخیص نداد. جلسات دوستانه اش با دو نویسنده تازه کار دیگر بیشتر از اینکه او را در جهت نوشتن سوق دهد او را از نوشتن دور کرده بود. با نیت نویسندگی با آن دو همراه شده بود اما می دید که حالا فقط به مصرف مواد با آنها هم کاسه است و تنها مزیتی که دارند این است که وقتی نشئگی مواد آنها را به عالم هپروت می برد یک دل سیر با آنها بحث فلسفی و تاریخی و رواشناختی می کند.

نوشته هایش هم، آنهایی که به پایانی می رسید، مورد علاقه اش واقع نمی شد و در سایر موارد هم همیشه ناتمام باقی می ماند که این بی پایانی سرنوشت اکثر نوشته هایش بود. داستانهایی که با قدرت آغاز می شدند و بعد از چند صفحه از مسیری که او می خواست خارج می شدند و او هم کار دیگری از دستش بر نمی آمد جز اینکه آنها را نیمه تمام رها کند و در جعبه خاطراتش اسمی که برای جعبه بایگانی نوشته هایش آن اواخر برگزیده بود بگذارد. چون می دید نوشته های داخل جعبه که مثلا قرار بود تبدیل به کتاب یا نوشته ای قابل انتشار شوند چیزی جز یادگارهای قدیمیش نبودند.

در سن سی و سه سالگی از سهیلا جدا شد. اتفاق خاصی مسبب این جدایی نبود. زندگیشان یکنواخت شده بود، عشقی بینشان وجود نداشت و همسرش هم شک کرده بود که مواد مخدر مصرف می کند و یکسره بهانه گیری می کرد، البته خوب می دانست که سهیلا حق دارد بهانه گیری کند، اما برای خودش مواد مخدر یک بهانه بود، لذتی از بودن در کنار سهیلا احساس نمی کرد جز اینکه باید انرژی را صرف شخصی بکند که دیگر برایش معمولی شده بود. آن وقت چیز دیگری هم به مغزش خطور کرد، آیا این جدایی ناشی از این بود که قبل از ازدواج عشقی اساطیری بین او و سهیلا وجود نداشته؟ ولی آیا

مگر بعد از ازدواج او به راستی عاشق سهیلا نشده بود؟ آیا همه ازدواجها حتی آنهایی که با عشقی آتشین شروع می شدند به این سرانجام و یکنواختی می رسیدند؟ آیا اگر ازدواج بدون عشق آغاز شود و بعد از آن هم پای عشق به میان کشیده نشود و همه چیز بر طبق رسوم اجتماعی، عقل و منطق و فارغ از احساسات به پیش برود باز هم ازدواج به جدایی می انجامد؟ آنهایی که یک عمر در کنار هم زندگی می کنند و کارشان به جدایی نمی رسد از کدام الگو استفاده می کنند؟ آیا آنها هم از ازدواجشان راضی هستند یا تنها همدیگر را تحمل می کنند؟ آیا اصلاً معقولانه است که ازدواج و عشق را از یکدیگر تفکیک کرد؟ اگر اینگونه است پس چه دلیلی برای یک عمر به پای هم نشستن وجود دارد؟ آیا هدف ازدواج فقط تولید نسل و حفظ نژاد بشر است؟ آیا برای بقاء نژاد بشر تنها راهکار ازدواج است؟

هر چه بود، با هر فکر و استدلالی از همدیگر جدا شدند، سهیلا هم آنقدر محترم بود که تن به یک طلاق ساده بدهد و درگیریهایی دادگاه و مهریه و نفقه را به میان نیاورد، هر چند این نکته نیز مهم بود که سهیلا دختری امروزی بود و زندگی مستقلی داشت و این را هم می دانست که او چیزی ندارد که در قالب مهریه به وی بپردازد، پس همان که سهیلا زودتر خلاص شود برایش کافی بود.

از سهیلا که جدا شد دیگر مطمئن شد زمان مناسب برای نوشتن مهمترین اثر زندگیش فرا رسیده، فرصت کافی و ذهنی آماده برای نوشتن پیدا کرده بود، حالا دیگر یک کودک یا یک جوان خام نبود، مردی میانسال بود با کوله باری از تجربه و مطالعه. می دانست که حالا دیگر همه شرایط برای نوشتن را دارد. بسیار خوانده، بسیار دیده و بسیار هم تجربه کرده است. بار دیگر تمام تلاشش را به کار بست و بر مبنای ازدواج و طلاقش داستانی را نوشت. زمانی که قسمتهای زندگی مشترک با سهیلا را می نوشت، وقتی به یاد خاطرات تلخ و شیرین عاشقانه ابتدای ازدواجش افتاد اشک بر گونه هایش می لغزید. داستانش بیش از حد تصور او را تحت تاثیر قرار داده بود، بیش از آنکه فکرش را بکند از نوشتنش

لذت می برد. اما درست چند روز بعد از اتمام داستانش و در زمانی که از فضای داستان خارج شد احساس کرد داستانش به هیچ وجه برای یک خواننده جذاب نیست. بار دیگر که داستان را خواند فهمید جملات و عبارات داستانش اصلا مناسب و به جا به کار گرفته نشده اند، تعجب می کرد چطور موقع نوشتن به این موضوع فکر نکرده بود اما حالا که مجدد آن را می خواند آن را به لحاظ جمله بندی ثقیل و به لحاظ محتوایی جلف و سبک و شخصی می دید.

دو سال بعد فهمید که به راستی معتاد شده است. مصرف تفنی مواد مخدر حالا به یک اعتیاد کامل تبدیل شده بود. جدایی از سهیلا که در ظاهر برایش موضوع با اهمیتی نبود اثر خود را گذاشته بود و او فارغ از نظارت یک زن و با بهانه کردن شکستهای مختلف در زندگی مثل جدایی از سهیلا و عدم توانایی نویسنده شدن و در حقیقت لذتی که از آن می برد و عدم داشتن دلیل و انگیزه ای برای کنار گذاشتن آن، مصرف موادش را بیشتر و بیشتر کرده بود تا آنجا که دیگر کاملا اسیر آن شده بود.

در سن سی و هفت سالگی و بعد از اینکه از کار اخراج شد، خود را به یک مرکز ترک اعتیاد معرفی کرد تا به اجبار ترک کند و شش ماه بعد هم پاک از آنجا بیرون آمد. پاک پاک بود، هر چند نمی دانست آیا خواهد توانست برای همیشه پاک باقی بماند؟

بار دیگر نوشتن را که چند مدتی بود کنار گذاشته بود از سر گرفت و تصمیم گرفت در مورد اعتیاد داستانی را بنویسد اما نتوانست آن را به پایان برساند. این بار برای اولین بار علی رغم میلش برای داستانش طرح کاملی هم انتخاب کرده بود اما در نیمه راه دید چیزی نیست که او می خواهد. انتخاب طرح و داشتن پیش نویس هم را نه به عنوان یک خیانت به ذات نویسنده گی که تنها برای موفقیت بیشتر توجیح می کرد، هر چند با این همه حاضر نشده بود ذره ای از ذهنیات خودش فاصله بگیرد و برای خوشایند کسی چیزی بنویسد. با این همه باز هم راه به جایی نبرد.

دیگر فهمیده بود که تا برای خودش مشخص نکند که به دنبال چه چیز است نمی تواند در مورد آن داستانی بنویسد. باید اول رویاهایش را کنکاش می کرد و از لابه لای آن گمشده خودش را بیرون می کشید، همان چیزی که احساس می کرد در درونش مانند کرمی حرکت می کند و او را مور مور می کند.

اما گم شده اش چه بود؟ شاید همان دختر موهومی که در ده سالگی شبها قبل از خواب به آن فکر می کرد. شاید او نماد فرد خاصی بوده که در ضمیر ناخودآگاه او جا گرفته بود. پس باید او را پیدا کند. اما او چه کسی بود؟ هر چه فکر کرد و هر چه داستانهایی کودکیش را ورق زد شخص خاصی را پیدا نکرد. تک تک نوشته های بچگیش را که همه را روی کاغذهای باطله نوشته بود و در جعبه اش به صورت مرتبی جاسازی کرده بود، بار دیگر و حتی چند بار خواند. به ذهن خود فشار آورد و کودکیش را مرور کرد اما باز هم نتوانست بین آن دختر موهومی که در رویاهایش ساخته بود با شخص خاصی ارتباطی برقرار کند. بعد با خود گفت که شاید آن دختر موهوم اصلا یک دختر نبوده، شاید پسری بوده، یا شاید اصلا آدم نبوده، شاید مکان خاصی و یا حتی تفکر خاصی بوده. اما نتوانست به جایی برسد. هر چه بیشتر به رویاهای کودکیش فکر می کرد جز اینکه تمام آن گدازه های نیمه خاموش را از زیر خاکستر بیرون بیاورد و آنها را شعله ور تر سازد نتیجه دیگری برایش به ارمغان نیاورد. داستانهایی را که در مورد آرش و مریم خانم نوشته بود را بار دیگر خواند. بیش از بیست سال از نوشتنشان می گذشت، اما خواندن آنها با اینکه در او را سر شوق می آورد به تحلیل ذهنش کمکی نمی کرد، گمشده اش با همه احترامی که برای آرش و مریم خانم قائل بود آنها نبودند، شادی و غصه اش با هم قاطی می شد. از یک سو به عشقهای کودکانه اش می خندید و از یک سو یادآوری آنها اشک او را در می آورد. اشکی که برای آرش و مریم خانم و فراغ آنها نبود، اشکی که تنها برای گذشته بود، گذشته ای که از او دور شده بود و او به نوعی برای آن دلتنگی می کرد، دلتنگی برای گذشته ای که البته بسیار معمولی و خالی از هر رویداد خاصی بود، اما دور شدن از گذشته او را دلتنگ می کرد، انگار حوادث و آدمهای گذشته در جای خود هیچ اهمیتی

نداشتند، همانگونه که عشق مریم خانم سبب نشد عشق آرش از ذهنش پاک شود، صهیلا هم جای مریم خانم را نگرفته بود، انگار ارزش گذشته و دلتنگی او برای آنها تنها برای خود گذشته بود، با هر شکل و شمایل، با هر گونه حادثه و آدمهایی که آمده بودند و رفته بودند و اکنون تنها امیدوار بود گمشده اش، آن پدیده مبهم را در خاطرات گذشته اش بیابد.

اما باز هم بی نتیجه بود. خواندن تمام آن کاغذپاره های سیاه قدیمی چیزی را به ذهن او وارد نکرد. او نتوانست گمشده اش را پیدا کند. بعد با خود گفت که شاید اصلا گمشده ای وجود نداشته، اما اگر پای گمشده ای در میان نیست این میل و عشق به نوشتن برای چیست؟ قرار است چه چیزی را بنویسد؟ شاید برای شهرت و معروفیت. اما اگر اینگونه بود چرا هیچگاه علاقه ای برای ورود به کانونهای جورواجور نویسندگان نداشت؟ چرا حتی آن زمان که فکر می کرد نوشته اش قابلیت مطرح شدن در کانون قصه نویسی را دارد آن را آنجا نخواند. شاید واقعا قصه اش ارزش خوانده شدن نداشته؟ اما خوب می دانست که نوشته های او اگر از بهترین داستانهای کانون نبود لا اقل بدترین هم نبود. خیلی ها بودند که با پیگیری جلسات کانون توانستند داستانی کوتاه یا بلند را به چاپ برسانند و لااقل بتوانند عنوان نویسنده را برای خود دست و پا کنند. پس او به دنبال چیزی به غیر از شهرت و ثروت بود. ثروت که با نویسندگی جور در نمی آمد حتی در میان نویسندگان معروف هم چندان آدم ثروتمندی را سراغ نداشت، خیلهایشان تازه بعد از مرگ مشهور و ثروتمند می شدند و ثروتمند شدن از راه های دیگر را ساده تر می دید. پس احتمالا هر چه بود زیر سر همان گمشده بود.

شاید هم نویسندگی برای او راهی بود برای کند و کاوی در گوشه و کنار تاریک و پنهان ذهنش، برای یافتن گمشده اش. یک نوع روانکاوی ناآگاهانه، یک نوع تحلیل ذهن و روح خودش برای افشای ماهیت آن گمشده. شاید.

حالا در آستانه چهل سالگی بود. هنوز هیچ داستانی که در نگاه خودش قابلیت انتشار داشته باشد، ننوشته بود.

گاهی حتی فکر می کرد چاپ شدن داستان هم دیگر برایش اهمیتی ندارد. شاید چون در توان خود نمی دید و مثل آن شغال داستان قدیمی آن را ترش در نظر می آورد. به هر حال دیگر به فکر چاپ نوشته ای نبود.

همینقدر دوست داشت داستانی بنویسد که خودش هر وقت آن را می خواند، بتواند خود را در جایگاه یک خواننده حرفه ای غریبه بگذارد و از خواندن آن لذت ببرد، دنیای آن داستان را درک کند و ایرادات ریز و درشت ادبی را بر آن وارد نسازد. همه داستانهایش با گذر زمان ارزش ادیبیشان را از دست داده بودند، یعنی حتی همان ارزشی که تنها خودش در زمان نوشتنشان فکر می کرد دارا هستند را هم دیگر نداشتند، سوز و گدازی که در زمان نوشتن داستانهایش بر او مستولی بوده همه ایرادات فنی نوشته هایش را می پوشانده و وقتی آن حس و حال زدوده می شد همه آن ایرادات نمایان می شدند، و حال تنها به صرف تداعی کردن خاطرات گذشته و مرور رویاهای کودکیش بود که از خواندن مجدد آنها لذت می برد. مثل یک دفتر خاطرات، درست که داستانهای خاطره نگاری حوادث زندگی نبودند، اما از زندگی واقعی اش نشات می گرفتند و با آرمانهای ذهنیش ترکیب می شدند و هر نوشته تداعی کننده دوره خاصی از زندگی می بود.

اما مثل این بود که او در هیچ کاری موفق نشده بود. درس و مدرسه را اگر تمام کرد تنها به صرف اجبار محیط اطرافش بود، اگر نه در دوره دانشجویی چون نیمه استقلالی از خانواده پیدا کرده بود، دانشگاه را نیمه تمام رها کرده بود. به سربازی اگر رفت از روی اجبار بود. ورزش اگر کرد تنها یک لذت گذرا بود، سینما و موسیقی هم چون اجباری در کار نبود آنها را رها کرده بود. ازدواجش هم ناشی از جبر اجتماع بود که آن هم سرانجامی نیافته بود. در کارش هم که از روز اول تا زمانی که او را بیرون کردند یک کارمند ساده جز باقی ماند و کلا اگر حرفه ای را هم شروع کرد به صرف نیاز مالی و نوعی اجبار

بود. پس تنها نويسندگى نبود كه او را نا اميد مى كرد همه جزء جزء زندگيش نا اميد كننده بود.

شايد دليل اينكه به نوشتن تمايل پيدا كرده بود اين بود كه برايش يك سرگرمى جذاب بود كه مى توانست در گوشه اى بنشيند و دور از ديگران با خودش و روياهايش كلنجار برود. براى نوشتن آن هم براى كسى مثل او كه انگار قرار بود تنها خواننده نوشته هايش خودش باشد، نيازى نبود كه حتما به كلاس و دوره آموزشى خاصى برود و وسايل و تجهيزات خاصى را فراهم كند، نيار به رعايت اصول و قواعد خاصى نبود، نياز به گروه و عواملى به عنوان همكار نبود، تنها به خودش و روياهايش و يك مداد و كاغذ نياز داشت. همين و بس، پس شايد تنها فرق نوشتن با ساير كارها كه همه را از روى اجبار مى بايست انجام دهد همين بود. راحت ترين و كم هزينه ترين راه براى كشف و ارضاي آنچه در درونش به صورتى خفته و مبهم وجود داشت.

در چهل و يكسالگى هر چه از وسايل زندگى را كه نياز نداشت فروخت و بقيه را جمع كرد و به شهر خودش باز گشت. ديگر دليلى براى ماندن نداشت. نه كارى داشت و نه همسرى. پدر و مادرش در همان خانه قديمى زندگى مى كردند. وسايلش را در همان اتاق كودكيش گذاشت. سه جعبه بزرگ خاطراتش را هم كه با خودش آورده بود در گوشه اى گذاشت. پدر و مادرش حالا ديگر پير شده بودند و بدشان هم نمى آمد كه كسى با آنها زندگى كند.

از خانه بيرون رفت، مقصد خاصى نداشت. قدم زنان به مدرسه اى كه زمانى در آن درس مى خواند رفت. سر و صدای بچه ها از داخل مدرسه مى آمد. نفس عميقى كشيد تا تمام رايحه هاى آشنای آن محيط را وارد جسم خود كند، بوى بچگى، بوى بازيها و شايد هم بوى مريم خانم و آرش.

سیگاری روشن کرد و همانجا منتظر ماند. ظهر با خوردن زنگ مدرسه بچه ها با سر و صدای زیاد و به سرعت از مدرسه خارج شدند. هیچ وقت نفهمید بچه ها چرا برای بیرون رفتن از مدرسه اینقدر عجله دارند، زمانی خودش هم با خوردن زنگ مدرسه با سرعت کیفش را زیر بغلش می گرفت و با دو از در مدرسه بیرون می آمد، دلیل عجله خودش هم را به یاد نمی آورد، قطعاً خودش هم دلیلی نداشت، چون بیرون از مدرسه هم خبری نبود که آدمی بخواهد برای آن رسیدن به آن عجله به خرج دهد. اما هر چه بود مانند یک مسابقه دو سرعت بود که بچه ها هر روز در آن شرکت می کردند.

وقتی آخرین بچه هم از مدرسه بیرون آمد، قدم زنان به کوچه ای رفت که زمانی خانه آرش در آن قرار داشت. سر و شکل کوچه ها حالا عوض شده بودند. خانه ای هم که زمانی آرش در آن زندگی می کرد حالا عوض شده بود. خانه قدیمی را خراب کرده بودند و خانه جدید و مدرنی به جایش ساخته بودند. بدش نیامد که مثل آن زمان به انتظار دیدن آرش گوشه ای بایستد. با اینکه می دانست دیگر از آن خانه آرش خارج نمی شود، چند لحظه ای هم ایستاد. مثل دوران کودکی، وقتی مطمئن شد! که آرش دیگر بیرون نمی آید به سمت خانه بازگشت و پشت شیشه اتاق منتظر اطمینان یافتن از بیرون نیامدن مریم خانم از خانه شد.

در حیاط خانه قدیمی درختها بزرگ شده بودند، آنقدر بزرگ که دیگر نوری به خاک باغچه نمی رسید تا مثل قدیمها پدر در آن سبزی و گل بکارد. حالا که بعد از سالها می نگریست متوجه می شد چقدر هم درختها بزرگ شده بودند. چه صبری داشتند درختها که سالها آنجا، در یک نقطه ایستاده بودند. شاید او هم می توانست اینجا بایستد و این سالها را دور از شهر و خانه خودشان سپری نکند، مثل درختها که فصلهای زیادی را پشت سر هم از سر گذرانده بودند. بهار، تابستان، پاییز و زمستان و بار دیگر از نو. مرور همه این خاطرات او را علاقه مند می کرد که بار دیگر نوشتن را از نو آغاز کند، نوشتن را دوست داشت، با همه بی خواننده بودن نوشته هایش که حالا بدان تن داده بود.

نوشتن او را از محیط اطراف جدا می کرد و سبکش می کرد. اما چرا باید می نوشت؟ لابد چندی دیگر با رفتن به شهری که در آن با سهیلا آشنا شده بود و با او ازدواج کرده بود و دیدن خانه ای که چند سال را با سهیلا در آن سپری کرده بود، باز همین احساس در درون او زنده می شد. این رسم زندگی بود، لاقل برای او و اتفاق غریبی نبود. هر سال که می گذشت جز اینکه خاطره ای به خاطراتش اضافه شود حاصل دیگری برای او در بر نداشت، اتفاق خاصی نمی افتاد، زندگی همین بود، اما همین گذر سالها بی هیچ رویداد خاصی گذشته را می ساخت، گذشته ای که بر خلاف آینده ای که نامعلوم و مبهم بود و حتی می توانست هیچگاه به امروز بدل نشود و شکل پیدا نکند، وجود یافته بود و متعلق به او بود، تنها دارایی واقعی او، هویت و شناسنامه او و شاید همه آدمها.

به اتاق باز گشت دوست داشت بنویسد اما اینکار را نکرد، در عوض جعبه خاطراتش را باز کرد و و برای بار چندم به خواندن نوشته های قدیمیش پرداخت، از قدیمی ترینهایشان شروع کرد.

از اینکه تمام دقایق و لحظات کودکی و جوانیش با خواندن این داستانها در ذهنش زنده می شد لذت می برد، درست که کمتر در نوشته هایش خاطرات روزانه اش را نوشته بود اما هر نوشته نشانه حس و حال زمان خاصی بود که با خواندن مجددشان به طور کامل در ذهنش مجسم می شد و مثل این بود که به آن لحظه که قلمش را در دست داشته و این خزعبلات را نوشته باز می گشت.

و حال از اینکه می دید آن دقایق را با نوشتن جاودانه کرده، احساس آرامش می کرد. حالا دیگر مطمئن بود که تا زمان زنده بودنش این خاطرات و آن دقایق از یادش نخواهند رفت و اینگونه آرام آرام احساس می کرد به راز نوشته هایش پی می برد، کشف مهمی بود، لاقل خودش اینگونه فکر می کرد، حال می فهمید که گمشده واقعی نوشته هایش هیچ فرد و مکان و یا هیچ چیز دیگری نبوده است، گمشده اصلی نوشته هایش و انگیزه ای که او را به نوشتن آن هم تا بدین حد رها از همه قواعد و قوانین سوق می داد،

جاودان کردن تک تک دقایق زندگی احساسی و شخصی خودش بوده، مهم نبود که آن نوشته در مورد آرش بود، یا مریم خانوم و یا حتی سهیلا، مهم این بود که او با ثبت آن روزها در اوج درگیریهای احساسی و ذهنی اش، فرصتی را ایجاد می کرد تا سالها بعد و زمانی که آن احساسات در زیر خاکسترهای زمان مدفون شده بودند، بتواند آنها را بیرون بیاورد، بار دیگر و البته این بار عامدانه و آگاهانه آنها را مشتعل کند، ذهن و روحش را در آن سرخی شعله های از نو زنده شده واکاوی کند و از گرمای آنها لذتی شیرین آمیخته با تلخی فلسفه زندگی ببرد، گرمایی که این بار دیگر مثل زمان رخ داد آن حوادث سوزاننده نبود که تنها گرمایی ملایم و مطبوع بود، چه این بار همه چیز در دستان خودش قرار داشت.

۸۹/۱۰/۱۰